

دو نقطه متقابل | زهرا طباطبایی کاربر انجمن نودهشتیا



از دانشگاه برگشتم خونه

خسته بودم اما به قول مامان بازم خستگی ناپذیر امروز بعد از عمری یادم مونده بود که با خودم کلید بیارم . در رو باز کردم و از پله های حیاط بالا رفتم و به در خونه رسیدم .

پوفی کردم و دررو باز کردم و وارد شدم ؛ با صدای بلندی گفتم :

_____ام بر اهل خانه ... بابا زحمت نکشین ، نیاین استقبال ...

هیچ صدایی نیومد . همیشه وقتی این طوری وارد می شدم مامان از آشپزخونه جوابم رو می داد اما حالا خونه ی توی سکوت فرورفته بود ... البته مثل همیشه صدای گوم گوم ساب ظبط نگار ، خواهر کوچکم ، خونه رو پر کرده بود ...

وارد پذیرایی شدم و پشت سر هم گفتم : مامامامامامان ... کوشی؟! کوشی مامان!؟

که یهویی بابا رو روی مبل دیدم که افتاده بود و سرش رو گرفته بود .

عادت نداشتم این موقع روز بابا رو خونه ببینم ... نزدیک شدم . حس کردم وضع خوبی حاکم نیست که شوخی کنم . سلام آرومی دادم و روی مبل کناری بابا نشستم که مامان با لیوانی وارد پذیرایی شد . لیوان پر از گلگاوزبون بود ؛ باز نتونستم خودم رو کنترل کنم که گفتم :

_مامان آمد . با لبخندش که چه عرض کنم با اخمش گلگاوزبان آورد ...

هیچ جوابی نشنیدم . وای؟! اینا چشون بود؟! با تعجب پرسیدم :

_چیزی شده؟! ... چرا حرف نمی زنید؟!؟

مامان با کلافگی گفت : وای ای نگین ، تو رو به خدا فقط یه لحظه زبونتو نگه دار

نه دیگه واقعا یه چیزی شده بود . به بابا نگاه کردم که زبون باز کرد و با خودش گفت :

_اصلا نمی دونم چرا این طوری شد ... اصلا نمی دونم چی شد ...

مامان _حالا اینو بخور ، یه فکری براش می کنیم .

_مامان ، بابا نمی خواد این چیزی به فرزند ارشد خونه بگیرد؟!؟

مامان _بابات ورشکست شده ... تمام چک های بابا برگشت خورده ...

یه لحظه خشکم زد . مثل فیلم ها شده بود . حتما زمان برام متوقف شده بود و بقیه به کارهاشون رو می کردن و من خشک شده بودم .

حالا چی می شد؟! ... نکنه ... حتما می خوان یه روز بابا رو با دستبند ببرن و بندازن زندان ! یا مامان و منو نگار پشت طلبکار ها راه بیفتیم و طلاهامو رو بفروشیم ... !

دیگه هیچی نگفتم و انقدر گیج بودم فقط به حرفای مامان و بابا گوش می کردم .

بابا چند جرعه ای از گلگاوزبونو خورد و گفت : راستی امشب امید میاد این جا ... باید با هم حرف بزنیم ... کارش دارم ...

مامان هم قبول کرد . آقا امید ، تک فرزند یه خانواده ی خرپوله که باباش با بابای من دوسته ... این آقا امید با بابای من توی شرکت مهندسی شریکه و تقریبا هشت ، نه ساله که ندیدمش ... از وقتی دبیرستانی شد دیگه تو مهمونی ها شرکت نمی کرد و اگر هم شرکت داشت ، من این ور و اون ور قرار داشتم و نمی دیدمش .

پسر غد و یه دنده و سردی بود که دقیقا نقطه ی متقابل من بود و با هم از زمین تا آسمون فرق داشتیم و از همون بچگی هم همش در حال دعوا بودیم و از هم خوشمون نمیومد .

دیگه به زور از جام بلند شدم و از پله ها بالا رفتم . داخل اتاقم شدم که احساس کردم صدای آهنگ نگار حسابی رو مخ بود . از جام بلند شدم و با عصبانیت از در زدم بیرون . در اتاق نگار رو محکم کوبیدم و بدون اجازش رفتم تو . بلند به حالت عصبی گفتم :

_می خوام همسایه ها بشنون یا خودت؟! مگه عروسیه خالته؟! ... کم کن اون لعنتی رو ..

نگاهی به اتاقش انداختم که از شلختگیش می خواستم بالا بیارم . دوباره گفتم :

_وقت کردی این اتاق رو هم جمع کن ... بو گند همه جا رو برداشته ...

حالا بی چاره فقط یکم اتاقش به هم ریخته بود ... بو گند رو از کجا درآورده بودم؟!

و بعد پریدم تو اتاقم و روی تخت ولو شدم

من نگین ستوده ... دانشجوی سال سوم گرافیک ؛ همه از من و نمره هام انتظار داشتن که حتما خانم دکتری ، مهندسی ، چیزی اما من به همه فهموندم که _____

یه آبجی کوچک دارم به نام نگار که الان سوم دبیرستانه و از من تقریبا پنج سال کوچک تر بود . بله ، دختر شاد و شنگولیم و از پا نمیوفتم ولی خدا نکنه که اعصاب نداشته باشم مثل الان ... خدا رحم کنه ... همچنین بسیار وسواسی و تمیز هستم .

مثل همیشه ساعت شش از خواب بیدار شدم . می دونستم امشب امید شمس میاد و اون رو بعد از هشت نه سال می بینم . نمی دونستم باید منتظر چی باشم اما هرچی که بود نمی خواستم غافلگیر شم و یا کم بیارم ... پس یه شلوار تنگ شیری با بلوز آستین بلند قهوه ای پوشیدم . جلوی آینه ایستادم و به خودم نگاهی کردم ... یه صورت گندمی داشتم که روی چونه ام یه تو رفتگی کوشولو بود ... چشمای درشت عسلی داشتم که مژه هام تقریبا بلند بود ... بینی و لب عادی داشتم و ابرو هام هم یکم پهن بود ... یکم به خودم رسیدمو سرمه و رژ لبی هم زدم ... موهای قهوه ای تیره ام رو هم با کش بالای سرم بستم و چتری های بلندم رو هم کنار صورتم ریختم . خیلی شیک و مجلسی حالا آماده بودم که جلوی اون مغرور حاضر شم ... اون موقع ها که امید رو می دیدم پسر تقریبا جالبی بود اما نه خیلی و همه رو از بالا نگاه می کرد .

رفتم پایین که همه پایین جمع بودن و داشتن ناخن می جویدند که من هم به گروهشان پیوستم . روی مبل نشستم که زنگ خانه به صدا دراومد . نگار از جاش پرید و گفت :

_آخ جون ، امیده ...

و به سمت آیفون دوید . نگار دختر جدی بود ، پس خوب تونسته بود با امید کنار بیاد . می دونستم که الان امید باید فوق لیسانش عمران داشته باشه و پسر بزرگی شده باشه و ...

_____ خـــــــدا،،، ایـنه؟! ... یعنی درست می دیدم؟! ... نه! واقعا بزرگ شده بود و خیلی فرق کرده بود!!!

هیكل چهار شونه ی تو پری داشت اما همون هیكل لاغر اندام پسرונה رو داشت و واقعا جذاب بود. موهای قهوه ای کم رنگی داشت و به اون صورت گندمی و چشمای سبز زمردیش خیلی میومد.

چه با من هم ست کرده بود. فقط او شلوار قهوای و پیراهن شیری رنگی داشت که آستین هایش بالا بود.... وارد شد و با نگار دست داد و حال و احوال کرد. صدش همون جور کلفت بود و سرد اما حالا مردونه تر... با بابا و مامان هم همین طور...

فقط من موندم که به استقبالش نرفته بودم. با تعارف های بابا و مامان به سمت حال بالایی اومد. هنوز منو ندیده بود که یک دفعه جلوش ظاهر شدم...

لحظه ای روم خیره شد... البته نه از اون نگاه های متعجب و شروع عشق که شما فکر می کنید، از اونایی که به آدم می فهموند می زنم، می کشمت بود.

مجبور به سلام بودم... آخه شانسا من میزبان بودم... نگاهی از بالا بهش انداختم و گفتم:

_به... سلام آقای شمس کوچک... شبتون به خیر...

آن چنان نگاه خشمگینی بهم انداخت که لال شدم و گفتم:

_هه، سلام نگین خانم بزرگ... شب شما هم به خیر و خوبی...

با خنده حرفش رو زد اما خنده ای تو چشمش نبود. بعد از حرفش خنده ای سرسری کردم تا کسی متوجه جدال بین ما نشه و باعث شدم که بقیه هم بخندند. آخرش هم از اون نگاه های سردش بهم کرد.

به همراه مادر به سمت آشپزخونه رفتیم که مامان شربت درست کرد و داد دستم.

بیرون بردم و به پدر و امید و نگار تعارف کردم. وقتی جلوی امید گرفتم، چشمای روباهیش رو تنگ کرد و ترسناک شد و بهم نگاه عصبانی انداخت که نزدیک بود خودم رو خیس کنم؛ البته نه از اون نظر... بلکه سینی رو برگردونم رو خودم...

کنار نگار نشستیم که امید با درماندگی گفت:

_والا نمی دونم عمو جان... ولی مطمئنم که اگه این درخواست رو از پدر بکنم، حتما شرطی می ذاره... شما که بهتر از من پدر رو می شناسین... می گه خربزه خوردی پای لرزش بشین..

پدرم_ولی امید جان شنیدن شرط پدرت ضرری هم نداره؛ شاید بتونیم عملیش کنیم. شما یه روز با پدر تشریف بیارید این جا با هم صحبت کنیم؛ اصلا کی وقتشون خالیه؟! من دعوتشون کنم؟...

امید_ پنجشنبه ی این هفته فکر کنم وقتشون خالی باشه

و ادامه ی صحبت ها ... بعد هم که امید رفت و با من خداحافظی نکرد . من نمی دونم واقعا چه پدر کشتگی با هم داریم
!؟

فهمیده بودم که این درخواست همون درخواست پوله ... امید و بابا می خواستن از آقای شمس پول قرض بگیرن .
یعنی آقای شمس می خواست چه شرطی بذاره ؟ ... شاید شرطی بذاره تا یکی از شرکای شرکت باشد یا مثلا این که
امید برای یک سال هر روز کفش های آقای شمس رو واکس بزنه و یا ... از فکر های خودم خندم گرفت بود ... لبخندی
زدم و همونطور که لب پنجره نشسته بودم و به کوچه ی عریض و خلوت نگاه می کردم در باز شد و نگار اومد داخل ...
خوشم میومد هیچ کس توی این خونه معنای در زدن رو نمی فهمید ، به خصوص خودم .

اومد و کنارم روی زمین نشست ... پنجره ی اتاقم تقریبا تا زمین می رسید و برای همین با نگار هم سطح بودم . داشتم
طرحی رو می زدم که گفتم :

_چیه !؟ چته !؟ ... چرا تا الآن بیداری !؟ مگه فردا امتحان نداری !؟

دستاش رو توی هم قفل کرد و گفت : نگین ، به نظرت آخرش چی می شه !؟

_آخر چی ، چی میشه !؟ کدوم سریال !؟

نگار_سریال زندگیمون . این که الآن وضع بابا و امید چی می شه !؟

_اوه اوه چه ادبی ! سریال زندگیمون ! دهنتم پاره نشد حرف گنده زدی !؟

نگار_ آاه برو بابا ...

و بلند شد که بره که دستش رو گرفتم و نشوندمش و گفتم : ببین بچه ! زیاد به این چیزا فکر نکن ... مطمئنا بابای امید
بهمون پول قرض می ده تا همه چی درست شه ، فقط شرط می ذاره که امید باید تا یه سال هر روز یا دستشویی های
خونه رو بشوره یا کفش ها رو واکس بزنه و یا ماشین مامان و باباش رو بشوره و یا اصلا دامن چین دار بپوشه و بابا کرم
برقسه چه شود !؟ حالا هم برو بگیر بخواب ...

با خنده شب به خیری گفتم و گونه ام رو بوسیدم و رفت ...

بعد از عمری پنجشنبه ی این هفته رسید . قرار بود شب آقای شمس و امید بیان به خونه ی ما تا بابا امید باهاش حرف
بزنن .

این بار یه تونیک سفید و سرمه ای پوشیدم و از زیر سینه ام تا بالای زانوم سرمه ای و بالاش سفید با دکمه های سرمه
ای ... موهای قهوه ایم را هم شل بافتم و روی شانم انداختم و چتری هام رو کنار صورتم ریختم .

از پله ها پایین رفتم . مهمان ها در پذیرایی بالا بودند و دیده نمی شدند . به سمتشان رفتم و آقای شمس یا عمو حمید با امید رو که روی مبلی نشسته بودن دیدم . سلام و احوال پرسی جانانه ای با عمو حمید کردم . من یکی خیلی عمو حمید رو دوست داشتم . و بیشتر وقت ها کمکم می کرد ... خیلی قبولش داشتم .

مامان من و نگار رو صدا کرد تا وسایل پذیرایی رو ببریم . نگار شیرینی رو برداشت و من چای ها رو ... وقتی داشتیم از راهرو می گذشتیم تا به پذیرایی برسیم نگار برگشت و رو به من گفت :

_اوه اوه خواهر ، ایشا!... مراسم خواستگاریت ! چقدر چای تعارف کردن بهت میاد .

سقلمه ای بهش زدم و بهش فهموندم که خفه شه ... نه که دختر جدی بود ، کلا نمی تونست شوخی های بامزه بکنه . از این شوخی های مسخره اش بدم میومد .

ولی خدایی چرا دروغ؟! یه لحظه فکر کردم که حتی یک درصد امید بیاد خواستگاریم و ما با هم ازدواج کنیم ؛ خونه حکومت نظامی میشه با اون اخلاق گندش و قانون می ذاره که فقط روز های زوج حق خندیدن داریم ... پسره ی ... کوه یخ ...

چای و شیرینی رو تعارف کردیم و می خواستیم بنشینیم که بابا با اشاره فهموند که بریم تو اتاق هامون ... دست نگار رو گرفتم و بالا رفتیم . نگار رو انداختم تو اتاقش و خودم سر پله ها نشستم و گوش ایستادم .

عمو حمید گفت :

_بین فرهاد جان ، من از بچگی به امید یاد دادم که کاری کردی یا اشتباهی کردی منتظر عکس العمل زندگی باش ... الان هم امید یه اشتباه بزرگ توی حساب کتاب های شرکت کرده و باید منتظر این جاهاش هم می بود . حالا من هم نمی خوام پول رو ازش پس بگیرم اما باید کاری کنه تا من درعوضش بهش پول رو قرض بدم ...

پدرم _خب حمید جان ، اگه من ازت قرض بخوام چی؟! بازم برای امید شرط میذاری!؟

عموحمید _نشد دیگه فرهاد . هم تو ، هم من و هم امید ، خوب می دونیم که تقصیر امید بوده و از سر لجبازی با افراد توی شرکت ؛ تو هم بی تقصیر نبودی اما امید خراب کرده ... پس بذار من گوش این پسره ی غد و یه دنده رو بپیچونم ...

امید _آخه پدر ، راستش امروز عمو فرهاد شما رو دعوت کردن تا ما شرط شما را بشنویم . می خوام ببینیم می تونیم شرط شما رو اجرا کنیم یا نه !

عمو حمید _نه ! این جوری نه ! باید فکر کنم تا بتونم از اون شرطای سختم بذارم ، دو روز بهم مهلت بدین ، یک شنبه شب ، جلسه خونه ی ما ...

پدرم _فقط هر کار می کنیم سریع تر ؛ همین روزاست که اول منو بپرن بعد هم امید رو .

طرفای ظهر از خواب بیدار شدم . نگاهی انداختم ، نگار مثل همیشه تو اتاقش کپیده بود و بابا هم سر کار ... اما مامان جون من که منبع اطلاعاته ... توی حیاط که نبود ، توی پذیرایی هم نبود ، پس تو آشپزخونه س .

داختم از فوضولی می مردم ، باید می فهمیدم دیشب چی شده و چی گذشته که امید شده بیچاره و تا بناگوش سرخ شده ...

داخل آشپزخونه شدم که صدای فین فین مامان رو شنیدم . سلامی دادم که با سلام من به خودش اومد و سریع گریه اش رو قطع کرد . نشستم پشت میز ... حتما داشت برای وضعیت جدیدمون گریه می کرد ... صبحانه رو جلوم چید و دوباره مشغول کارش شد که باحالت بچگانه ای گفتم :

_مامان من ، چرا می گریی !؟

مامان _طوری نیست مامان جان ، صبحونت رو بخور ...

_داری به خاطر ورشکستگیه بابا گریه می کنی !؟ ... بابا بیخیلی ، نگران نباش ، خدا بزرگه ، همه چی درست می شه ...

مامان _می گم صبحونت رو بخور ؛ به خاطر اون نیست .

شروع به خوردن صبحانه کردم . می دونستم که مامان آخرش بهم می گه ... این یکی از خصلت های بارز مامان هاست ...

_مامان نمی خوام با من درد و دل کنی !؟ ... نمی خوام بگی چی شده !؟

قیافه ی مامان تغییر کرد و با حرکتی کماندویی پشت میز پرید و روبه روی من نشست . بغضش رو فرو داد و گفت :

_آخه من که به غیر از تو کسی رو ندارم تا براش درد و دل کنم ... شرط عموحمیدت داره رنجم می ده . اصلا رو

اعصابمه ... اصلا به چه حقی !؟!؟!

زده بودم به خال سیبر ... از فرصت استفاده کردم و گفتم :

_خب مگه چه شرطی گذاشته !؟

مامان با فین فین گفت : گفته به شرطی پول می ده که امید با تو ازدواج کنه ، یهو بگه نمی خواد بده دیگه ...

و یهو یی چشاش چهار تا شد و دستش رو محکم کوبید رو دهنش و گفت :

_اوا خاک بر سرم .

حالا دوباره من خشک شده بودم و دهنم ده سانت بازمونده بود و سوسک می رفت توش ...

یعنی چی؟! یعنی الان که چی؟! آخه واسه ی چی؟! آخه این چه شرطیه؟! به دیشب که بابارو توی اون حالت دیدم فکر کردم و تازه علتش رو فهمیده بودم. واقعا لحظه ی بدی بود... انقدر افکارم مغشوش بود که نمی فهمیدم دارم به چی فکر می کنم مامان تکونم داد و گفت:

_از دهن در نره ها... بابات گفته بود که بهت نگم... من دیوونه از دهنم در رفت... دهن لقی نکنی جان مامان ها!!!!
سری تکان دادم که مامان شروع به صحبت کرد اما من چیزی نمی فهمیدم و فقط سر تکون می دادم. الان که داشتم فکر می کردم، پیش خودم می گفتم، خانواده ی ما 4 نفر و امید هم که باشه، می شه 5 نفر... 2 به 3... اگر دو نفر بدبخت شن بهتره یا 5 نفر!!؟!

اشک می ریختم و فکر می کردم... من بدبخت می شدم بهتر از این بود که نگار هم که تازه اول کارشه بدبخت شه... من بدبخت می شدم بهتر از این بود که مامان و بابا توی این سن توی کلانتری ها دنبال طلبکارها باشن... اصلا فکر این هم که نگار از اون طرف و مامان و بابا هم از طرفی، مغزم سوت می کشید.

سرم رو توی بالش فشردم و داد زدم: ای نگین بدبخت... قبوله... قبول می کنم... قبول می کنم با امید که نقطه ی متقابل منه... با اون پسره ی غد و مغرور و جدی ازدواج کنم... خودمو بدبخت کنم به خاطر خانوادم... به خاطر نگار... مامان... بابا...

به زور خودم رو جمع و جور کردم و آبی به دست و صورتم زدم و از اتاقم خارج شدم.

صدای داد و بیداد های عصبی بابا رو می شنیدم که به مامان می گفت چرا شرط عمو حمید رو به من گفته...

خدا رو شکر نگار خونه نبود و اینه اون خانم به اصطلاح جدی، گریش می گرفت...

آروم پایین پله ها ایستادم که فهمیدم بابا و مامان تویذیرایی بالا هستن و متوجه من نیستن. بابا همین جور داشت عصبی حرف می زد و نگرانش رو نشون می داد... انگار خودش هم می خواست زود تر از بدبختی خلاص شه اما نمی تونست شرط رو بپذیره...

پذیرایی و چرخه زدم و از دو پله بالا رفتم و وارد پذیرایی بالایی شدم... بابا که تازه متوجه من شده بود، سکوت کرده بود... همه ی غم هایی که داشتم رو فرو دادم و آروم رو به روی مامان و بابا روی مبل نشستم... و محکم و با اراده گفتم:

_من می خوام با امید ازدواج کنم... من...

می خواستم ادامه بدم که بابا از جاش بلند شدم و مقابل من ایستاد، من هم سریع بلند شدم و مقابل بابا ایستادم... نمی خواستم غم و ناراحتیم رو از چشمم بخونه برای همین محکم زل زدم تو چشماش که بابا هم از خجالتم دراومد و محکم خوابوند زیر گوشم...

برق سه فاز از سرم پرید ... دیگه محکم نبودم و پاهام شل شده بود ... تا من باشم دیگه نخوام محکم و با اراده باشم ... اشم تو چشمام حلقه زده بود و بغض داشت خفم می کرد .

تاحالا از بابا سیلی نخورده بودم که خوردم ... صدای قدم های محکمش رو شنیدم که از من دور شد ... به مامان نگاهی انداختم ... صورتش خیس اشک بود ؛ لبخند تلخی زدم و به سمت اتاقم رهسپار شدم ...

تا صبح بیدار مونده بودم . اصلا حال خوشی نداشتم و خوابم هم نمیومد . هر فکری توی دنیا بود به سر من هم هجوم آورده بود ... همش فکر می کردم چرا !؟

چرا من !؟ چرا با امید !؟ چرا بابا !؟ چرا این شرط !؟ اصلا چرا این زندگی ...

خورشید طلوع کرده بود که در اتاقم زده شد ... و بعد باز شد ... پدرم داخل شد ... قیافش آرومتر بود ... انگار باز این مامی ما رفته بود . مخش ... خدایی بگم اگه کشیده ای که بابا بهم زد درد داشت در حق اون کشیده ظلم کرده ام ... هم صورتم اتیش گرفته بود و هم دلم ... جلوی تخت در حالی که پشتش به من بود روی مبل راحتیه تخت نشست . خیلی از دست بابایی دلخور بودم اما بازم ... بابام بود و من عاشقش ...

آروم و ناراحت گفت :

_اگه زدم ... به خاطر دردی بود که گرفتم ... فکرش رو بکن ، یه عمر واسه ی بچه ات که همه ی زندگیت آرزو داشته باشی و کلی خط و نشون برایش بکشی و بعد آخرش ... این طوری شه ... عذاب نمی کشی !؟ ... ، حالا واسه چی می خوای با امید ازدواج کنی !؟ واسه چی می خوای به این بدبختی تن بدی !؟ ... تو که گناهی نداری ...

_با خودم فکر کردم که من هم از این خانواده ام ... اگه من بدبخت شم که شاید نشم و برخلافش خوشبخت هم بشم به جاش سه چهار نفر دیگه راحتن و خوشبخت ... یک نفر بهتر از پنج نفره ... بدبختی من بهتر از نگاره و شما ها ... و سکوت کردم ... لعنتی بغض مجالم نمی داد ، ول کنم که نبود ... سکوتی حاکم شد که بابا گفت :

_حالا که تصمیمت رو گرفتی ... چند روز دیگه هم به من فرصت بده ... شاید وضع بهتر شه یا خودت نظرت عوض شه ...

با حرف بابا سری تکون دادم که گونه ام رو بوسی و از اتاق بیرون رفت ...

امتحان آخرم رو هم دادم و از کلاس خارج شدم ... به سمت ماشینم راه افتادم که موبایلم زنگ خورد ... موبایلم رو از جیبم خارج کردم و شماره ی شرکت بابا رو دیدم ...

سریع جواب دادم : بله !؟

_سلام خانم ستوده ؛ حالتون چه طوره !؟

_سلام ... ممنون ... شما !؟

_ااااام ... شمس هستم ... امید شمس ...

تو دلم اداش رو در آوردم و گفتم : شمس هستم ... لوس ... خب مثل آدم بگو امیدم دیگه ...

_آها ... بله آقای شمس ، امرتون .. !؟

امید_ راستش زنگ زدم بگم که همین چند دقیقه پیش پدرتون رو بردن کلانتری ...

_وای خاک بر سرم ... کجا !؟ چرا !؟

امید_ به خاطر برگشت خوردن چک ها ... آدرس رو یادداشت کنید ...

سریع آدرس رو نوشتم و استارتو زدم و بزن بریم که دیره ...

به کلانتری رسیدم و امید رو دم درش دیدم . اخم کردم و رفتم سمتش ... بدون سلامی با عصبانیت گفتم : بابا رو

آوردن کلانتری ، شما هم هیچ کاری نکردی !؟

اون آقای غرور همون طوری موند و فقط یکم نگاهش به سمت پایین رفت که با حالت ناراحتی گفت :

_چی کار می کردم نگین خانم !؟ ... کاری از دستم برنمیومد .

باحالت عصبی چرخ می دور خودم زدم و گفتم : خب الان باید چی کار کنیم !؟

امید با حالت سرد همیشگیش تو چشمم زل زد و گفت : هیچی ... هیچ کاری از دستمون بر نیاد که بکنیم ... طلبکار

ها پولشون رو می خوان ...

با حرف امید تنم یخ کرد . فکرم به هزار جا رفت ... آروم روی نیمکتی که گوشه ای بود نشستم و سرم رو بین دستام

گرفتم ... واقعا هیچ کاری نمی شد کرد ... از فکر این که مهلت بابا تموم شده بود سرم به دوران افتاد . خدا یا ، امید !؟

آخه چرا !؟

سرم رو بلند کردم و پرسیدم : می تونم بابا رو ببینم !؟

امید فکری کرد و گفت : نمی دونم ، شاید ...

از جامون بلند شدیم و باهم به سمت کلانتری راه افتادیم ... نمی دونستم ، یعنی من به این سنگولی باید تا آخر عمر

این کوه یخ رو تحمل می کردم !؟ ... از طرفی می گفتم که چند ماهی باهم ازدواج می کنیم و بعد هم طلاق اما اونجوری

شرط عموحمید چی می شد !؟ اونجوری نمی تونستم تو روش نگاه کنم . شرط عمو برای یه عمر بود نه چند ماه ... الهی

که نگین بمیره هم خودش و هم بقیه از دستش راحت شن ...

جلوی بابا نشستم بودم . با کلی خواهش و التماس گذاشته بودن بابا رو ببینم .

با حالت سردی که تاحالا از خودم ندیده بودم گفتم : حالا باید چی کار کنیم !؟

بابا بهم زل زدو بعد از مکث طولانی دستش رو توی موهاش فرو کرد ... آخی !!! غیرتش جریحه دار شده بود ...
عصبی گفت :

_نمی دونم ، ... هرکاری صلاح می دونی انجام بده ... هیچ وقت ، توی هیچ کاری مجبورت نکردم ، این دفعه هم
مجبورت نمی کنم ... فقط می گم ، به آینده ی خودت هم فکر کن ... بهش اهمیت بده ... حرومش نکن ...

اشک توی چشمام حلقه زد ... بابا اون ها رو دید ... سریع از جاش بلند شد و رفت . اشکی روی گونم چکید . دوباره
سرم به دوران افتاده بود ... از فکر امید داشتم دیوونه می شدم .

از اتاق رفتم بیرون ... دیدم که شاکی ها ریختن سر امید و دارن باهاش دعوا می کنن . باید همه چی رو تموم کی کردم
. نمی تونستم بابا رو توی اون وضع ببینم ... لعنتی بد به غرورم برخورد کرده بود .

رفتم سمت امید و شاکی ها و بلند گفتم : آقایون آقایون

که یهویی همه برگشتن سمتم ... یا خدا؟! دهنم خشک شد ... حالا مردی حرف بزن ... با من و من گفتم :

_سلام ... من ... من دختر آقای ستوده هستم ... می خواستم بگم شما که انقدر صبر کردید ، یه هفته ی دیگه هم به ما
مهلت بدین ... خدا رو شکر پول داره جور می شه ... فقط یه هفته ی دیگه دندون رو جیگرتون بذارید ... پولتون رو
پرداخت می کنیم ... ممنون ...

به شاکی ها نگاه کردم که باهم پیچ پیچ کردند و بعد سری از روی تأسف تکون دادن و رفتن ...

داغون شده بودم ... هیچ راه برگشتی نداشتم ... نشستم روی صندلی که امید هم کنارم نشست . سرش رو به دیوار
تکیه داد و با تعجب پرسید :

_پدرتون گنج پیدا کردن ...؟! ایشون که گفتن صفره صفرن ...

_خب درسته ... نه پولی در کاره و نه گنجی ...

امید با حالت تمسخر گفت :

_آهـا ، شما می خوای این یه هفته رو خودت کار کنی و تقریبا دو میلیارد پول در بیاری آره؟!

_نه خیر ...! میخوام می خوام ... شرط پدرتون رو عملی کنم ...

صدای یک تک نفس تند از او شنیدم و فهمیدم که از تعجب دهانش کف کرده و فکش روی زمین پخشه ...

فکر کن یه دختر به یه پسر بگه : می خوام باهات ازدواج کنم ...

چه خجسته ای بشه اون پسر ...

&&

همه چی به روال خودش برگشته بود . عمو حمید بعد از شنیدن پذیرفتن شرطش تعجب کرد اما دوباره به حالت عادی برگشت ... عمو پول رو به همه ی طلبکار ها داد و بابا از کلانتری دراومد ... قرار بود روزی به خانه ی ما بیایند تا قرار و مدار نامزدی و عروسی را بگذاریم .

همه دور هم نشسته بودیم و من و امید تنها کسایی بودیم که سرمون پایین بود . من یکی که هیچ علاقه ای به این گفت و گو ها نداشتم ... یه ست کت و دامت صورتی پوشیده بود مه دامنش تنگ بود و تا پایین پاهام میومد . بالای موهام رو هم طرح دار بالا بردم و یه گل سر صورتی بهشون زدم که عالی شده بود . امید هم یه کت و شلوار مشکی بدون کروات به تن داشت . ای کاش یه کروات داشت تا با اون خفش می کردم ، پسره ی حکومت نظامی ... موهای قهوه ایش رو هم به صورت فشن درست کرده بود و حالا دیگه چشماش به رنگ سبز زمردی نبود ، بلکه حالا سبز وحشی بود ... یه حسی بهم می گفت دارم خودم رو بهش تحمیل می کنم ... اما چرا؟! تازه داشتم نجاتش هم می دادم ، چون بعد از بابا نوبت این اقا بود

با صدای مادرم که به من سقلمه می زد و آرام می گفت چای ببرم از جا پریدم . به سمت اشپزخونه رفتم ... شانسا برای اولین بار در عمرم چای را خوب دم کرده بودم ... چای ها رو ریختم و خارج شدم ؛ اول عمو حمید ، بعد زنش و بعد مامان و بابا و بعد آقا داماد مجلس ... وقتی چای رو مقابلش گرفتم ، چشماش رو دوباره که مثل روباه بود ریز کرده بود و به چشمام خیره شده بود ؛ داشت دنبال چی می گشت؟! خوشحالی؟! ... می خواستم بهش بگم ، گشتم نبود نگرد نیست

خلاصه قرار شد برای دو هفته ی دیگه مراسم نامزدی باشه ... مهریه هم داشتم و 300 سکه تمام بود ... وقتی بابا این مقدار رو گفت همه از جا پریدن ولی به قول بابا همین که بابا رو از زندون نجات داده بودن بس بود . من که راضی بودم

& &

موبایلیم به صدا دراومد ... سریع جواب دادم ...

_الو ، سلام امید ...

_سلام نگین خانم ، من پایین منتظرم ...

_دارم میام پایین ...

امروز باید می رفتیم آزمایش خون می دادیم ، آئینه و شمعدون می گرفتیم ...

خوشم میومد به اجبار با هم مزدوج شده بودیم ولی داشتیم همه ی رسم و رسومات رو انجام می دادیم .

پایین رفتم که دیدم امید دقیقا جلوی در خونه توی بنز مشکی رنگش نشسته و منتظر منه ... سوار شدم و سلامی بهش دادم ... پسره ی ایکبیری ... البته نه خدایی ایکبیری هم نبود .. امروز هم که خوشگل تر شده بود ... تازه که

داشتیم توجه می کردم حس کردم که چقدر قیافه ی جدی و اخموش جذابه ... اگه نمی شناختمش شاید برام پسر جالبی می بود ...

توی افکارم بودم که حس کردم دستم آتیش گرفت ... به دستم نگاه کردم که دیدم دست امید رو دسته ... چقدر دستش داغ بود ... کوره ی آجر پزی بود خدایی ...

بهش نگاه کردم که عینک آفتابیه ریبنش رو برداشت و گفت : خوبی!؟

_هـا!؟

پزخندی زد و گفت : هیچ ...اخره صدات زدم جواب ندادی ...

_آهـا ، تو فکر بودم ...

سوتی زد و گفت : اوکی ...

نگاهی به ساختمان آزمایشگاه انداختم و دلم قیری وبری رفت ؛ داشتم سکنه می کردم ... از اون آدمایی بودم که حاضر بودم دوماه آنفولانزا و سرما خوردگی رو تحمل کنم و یه بشکه قرص بخورم اما آمپول نزنم

آخرین باری که آمپول زده بودم سه سال پیش بود که اون هم مسکن بود و یادمه مامان و بابا و نگار تو خونه افتاده بودن دنبال آخر هم مامان دم اتاق منو به جون نگار قسم داد که اومدم بیرون ... آخه یه هفته داشتم از درد دندان عصب کشی شده می مردم ...

نگاهم رو از ساختمون گرفتم و به جلوم چشم دوختم و مثل کارتون تام و جری مثل جری آب دهنم رو قروت دادم و به سختی شروع به نفس کشیدن کردم که صدای امید دراومد ...

با تمسخر گفت : از ازدواج پشیمون شدی!؟

بهش نگاه کردم و دیدم با اون چشمای خمارش منو نگاه می کنه و قیافش شیطونه ...

بی تفاوت گفتم : منظورت رو متوجه نشدم ...

پوزخندی زد و گفت : آخه بابات ... گفت که مواظب باشم از آزمایشگاه فرار نکنی ...

و با تمسخر زل زد تو چشمام و من هم که حرصم حسابی دراومد بهش نگاه کردم و گفتم :

_هه هه هه ، ها ها ها ... با نمک شدی اقا امید !

با همون شیطنتش داشت قورتم می داد که گفت : ای بابا ، مادرمون جدیدا شبا ما رو تو خیار شور میخوابونه

_آخـی ، من همیشه فکر می کردم تو مربا می خوابی ... آخه یکم شیرین می زنی ...

جدی شد و زل زد تو چشمام ؛ اما من داشتم منفجر می شدم ... نتونستم خودم رو کنترل کنم و می دونستم الان لبخند محوی رو لبمه ... همون طور که زل زده بود عینکش رو از تی شرتش آویزون کرد و محکم گفت : پیاده شو ... و بعد پیاده شد ...

_ه_____خ ، کنفیدی؟!_

و بعد پیاده شدم ... راه رفتن هام سست شده بود ... داشتم سخته می کردم ...
منو امید کنار هم نشستیم و منتظر موندیم ... داشتم تند تند نفس می کشیدم ... امید خم شد و کنار گوشم گفت :
_به نفس عمیق بکشی همه چی حله ... آروم بابا ، مگه تا الان آمپول زدی مردی؟! فقط یکم درد داره ... همین ...
و بعد عادی نشست ... دو دقیقه بعد صدامون زدن .. آروم بلند شدیم ... می خواستیم از هم جدا شیم تا آزمایش بدیم که یه لحظه دستم رو محکم فشرد و بعد چشمکی زد و رفت ...
و!!!!!!ای خدایا

با اشک و آه از اتاق بیرون اومدم ... به سالن رفتم که دیدم امید لم داده روی یکی از صندلی ها و دست به سینه س و چشماش هم بسته س ... کنارش نشستم که چشماش رو باز کرد و آروم گفت :
چطور بود؟!

آب مباحم رو بالا کشیدم و گفتم : مثل همیشه مزخرف ...
از پوز خندی که زد معلوم بود که داشته منفجر می شده و اما خودش رو کنترل کرده و بعد با حالت خنده گفت : گریه کردی؟!_

با اخم نگاهش کردم که لبخند تمسخر آمیزش رو دیدم که ازم گرفت و جدی شد ...

دوباره تو ماشین بودیم ... دستمالی رو جلوم گرفت و گفت :

_اشک هاتو پاک کن ، اصلا بهت نمیاد ...

با تعجب از حرفش بهش چشم دوختم که بی تفاوت عینکش رو زد و ماشین رو راه انداخت ... عجب آدمیه ها !!! ... بد می ذاره تو خماری

تازه داشتم حس می کردم که میگن زندگی به اندازه ی یه چشم به هم زدن ، یعنی چی !

صبح زود با امید قرار داشتم ... سوار ماشین شدم و بدون صحبتی منو رسوندن آرایشگاه ...

تو آرایشگاه بودم که یه لحظه به ذهنم زد ، خوب همه چی رو می فروختیم و پول طلبکار ها رو می دادیم اما یهو بی به یاد آوردم که تقریباً دو میلیارد پول بوده ... از طرفی همه چیه بابا که یه عمر واسشون زحمت کشیده بود به باد می رفت و من اصلاً نمی تونستم تحمل کنم که موهای بابام سفید شه ... اصلاً دختری گفتن ، غیرتی گفتن ... والّا ..

ولی خدایی رفتار امید خیلی برام سنگین تموم می شد . اصلاً عادت نداشتم که باهام این طوری رفتار شه ... توی این یه چند روزه تا عقدمون یا به مسخره باهام حرف زده و یا می خواسته جلوی مامان و باباهامو فیلم بازی کنه ... خدا یه این زندگی رحم کنه ...

وقتی به خودم اومدم فهمیدم آرایش تموم شده و همه ی کارها انجام شده ... لباس نامزدی قشنگی داشتم ، فقط ای کاش با دل خوش می پوشیدمش ... یه دکلمته ی نباطی رنگ بود که بالا تنه اش به کتی وصل می شد که پشتم رو می پوشوند و استین هایی تا یکم پایین تر از آرنج داشت ؛ بالا تنه و پایین تنه اش هم کلی منجق دوزی شده بود ...

موهای قهوه ایم رو هم پشت سرم ساده جمع کرده بودن و گنبدی شکل بود که دورش رو گل های سفید رز وصل کرده بودن و از پایین و بالاش تور سفیدی هم وصل شده بود که جلوی صورتم هم میومد ...

زنگ زده شد که آرایشگر بعد از جواب دادن به سمت من چرخید و گفت :

_مبارک باشه ... شاهزاده ی سوار بر اسب سفید اومد دنبالت ، پاشو که پایین منتظره ...

تو دلم گفتم ، می خوام برم موهای طلاییم رو از پنجره ی قصر بندازم پایین تا شاهزاده بیاد بالا و منو از دست ازدها نجات بده ؟! ... دختره ی ... دیوونه ...

در رو باز کردن که امید دم آرایشگاه ایستاده بود . دسته گلی که پر از گل های ریز قرمز بود و دورش با ربان سفیدی پیچیده شده بود رو در دست داشت . با دیدن من به سمتم اومد ، با اون اداهای پسرانه اش عینکش رو برداشت و لبخندی را که ای کاش نمی زد به روی لب آورد و دسته گل را به سمتم گرفت ... لبخندش رو دوست داشتم اما وقتی دسته گل رو گرفتم یهو فهمیدم آقا واسه چی لبخند زدن ، نگو دارن ازمون فیلم می گیرن ...

بعد از این دو هفته بلاخره مثل آدم دستم رو گرفت و با هم به سمت ماشین رفتیم . دستاش مثل قبل کوره ی آتیش بود یا من خیلی بیخ کرده بودم ؟!

توی ماشین نشستیم که زن فیلم بردار اشاره کرد باهم بچرفیم

آخه ما دوتا به هم چی می گفتیم ؟! ... روبهش کردم و با خنده ای زورکی گفتم :

_چرا دستات انقدر داغه ؟!

خندید و گفت : فکر کنم دست های شما بیش از حد سرده ...

_سلام امید ...

امید_سلام ... خوبی نگین خانم !؟

تعجب نکنین ... پسره ی بیشعور و حکوت نظامی عادت داره نگین خانم صدام کنه ... آه آه آه ... لوس ...

_قربان شما ... چه خبرا !؟ ... خودت چطوری !؟

امید_سلامتی ، خبری نیست ... منم خوبم ... راستی زنگ زدم بگم فردا که جمعه اس با بچه ها قرار داریم بریم کوه ، گفتم بدونی فردا میام دنبالت ...

دعوتش هم به کوه رفتن اجباری بود ؛ اصلا نظرم رو نخواست ... با صدایی گرفته گفتم :

_باشه ... پس من فردا ساعت 5 منتظرم ...

امید_اووووووه ، پنج !؟ ... من شش اینا میام دنبالت خب کاری نداری !؟

دیگه می خواستم کلش رو بکوبم تو دیوار ... پسره ی عجوبه ...

_نه مرسی ، خداحافظ ...

می خواستم از دست اون عجوبه سریع قطع کنم که عجوبه گفت :

_راستی نگین ، قطع نکن ...

_چیه !؟ ... بازم چیزی می خوای بگی !؟

امید با حالت پرسشگرانه ای گفت :

_ببینم ، مگه ما هر دفعه با هم چقدر صحبت می کنیم !؟ ، بیش تر از پنج دقیقه !؟

_چطور مگه !؟

امید_هیچی ، آخه الان که می خواستم بهت زنگ بزنم ، بابات گفت حرفای شما دوتا تمومی نداره که یک ساعت ، دو ساعت با هم حرف می زنید ...!

اوه اوه اوه ... یا ابوالفضل ... داشتم لو می رفتم ... با مکث کوتاهی گفتم :

_آهان ... نهه ! راستش من هر دفعه که قطع می کنم ، توی اتاق کاری برام پیش میاد که بابا اینا فکر می کنن داریم با هم حرف می زنیم ...

دوباره امید از اون آهان های حرص دربیارش گفتو تکرار کرد :

_ کاری برات پیش میاد ، هان؟! ... اوکی ، کاری باری...!؟

_ نیست ، خداحافظ

_ خداحافظ

تو دلم گفتم ، اصلا بفهمه ، به درک ... دیگه نمی تونیم خودمون رو هم گول بزنیم که عاشق همیم ، در حالی که نیستیم ...

پسره ی مغرور ... فکر می کنه کیه! ... اصلا ازم نپرسید میام کوه ، نمیام ... به قول نگار بزنی شطکش کنی که تشتکواز بیرونه ، پسره ی غد ...

& &

ساعت 6 بود که همه بیدار بودن و من هم حاضر و آماده ، منتظر امید ...

با یه شلوار مشکیه ورزشی ، یه مانتوی سفید مشکی و شال سفید مشکی روی مبل نشسته بودم و منتظر امید خان بودم که زنگ خونه زده شد ... رعیت هم نبود ، چه برسه به خان ... آه آه آه ...

بلند شدم برم دم در که بابا پا شد و گفت : بشین من باز می کنم ...

مامان هم از طرفی منو صدا کرد تا برم و صبحونه بخورم ... پشت میز نشستم که چند دقیقه بعد امید هم کنارم جای گرفت . دستم روی میز بود که باز امید در فیلممون در نقش یک نامزد خوب دستم رو روی میز فشر و آرام به طوری که همه بشنون گفت :

_ سلام ، چطوری خانمم ...!؟

از این نقش بازی کردن ها حالم بهم می خورد ... همیشه دختر رک و راستی بودم و فیلم بازی نمی کردم که حالا ... داستان من اصلا شبیه رمان هایی نبود که خونده بودم ؛ پیش خودمون دو سه دقیقه بیشتر حرف نمی زد و حتی نمی پرسید بریم کوه یا نه ، بعد جلوی مامان و بابا شدم براش خانمم ... الهی که خانمت کچل شه ...||| نه ، یعنی که الهی خودت کچل شی ، چرا من؟!؟

صبحونه رو خوردیم که مامان رو به من و امید گفت :

_ بچه ها بعد از کوه هم نهار بیاید این جا ...

امید نگاهی به من کرد و رو به مامی گفت :

_ مادر جون ، ولی فکر نکنم واسه نهار برسیم ...

مامان هم پشت بندش گفت :

پس ما برای شام حاضر می شیم و منتظر تونیم ...

امید هم با این حرف مامان یه لحظه انقدر خوب نقش داماد های خوب رو بازی کرد که خوشم اومد ... رو به همه با خنده گفت :

مادر زن جان ، ما که از خدامونه ...

به زور از صبحانه دل کندم و بلند شدم . به همراه امید می خواستم از در خانه خارج شم که مامان از پشت سرمون گفت :

بچه ها مواظب خودتون باشید ... امید جان مواظب این دختر حواس پرت من باش که از کوه پرت نشه پایین .

امید به من نگاهی کرد و گفت : خدا نکنه مادر جون ... اصلا بغلش می کنم و از کوه می برمش بالا ... چطوره !؟

خدا نکنه عجوبه ... حاضرم از دره پرت شم پایین خدایی نکرده و بازم خدایی نکرده مغزم پخش زمین شه اما تو بغلم نکنی ...

امید به چشمم زل زده بود . انگار منتظر بود که تعارف شابدالعظیمیش رو رد کنم که لخدنی زدم و گفتم :

مامان نگران نباش ... بار اولم که نیست ...

خلاصه سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ... آهنگ توی ماشین پخش می شد و امید و من سکوت کرده بودیم و خدایی کرده انگار لال بود ...

تو حال خودم بودم و داشتم این چرت و پرت ها رو می گفتم که امید بعد از قرنی آهنگ رو کم کرد و گفت :

چیه !؟ ... چرا گرفته ای !؟

اعتقاد داشتم یه لبخند زدن ، آسون تر از اینه که تو گوش خری مثل امید یاسین بخونیو بگی که چته ، برای همین لبخدنی زدم و گفتم :

چیزی نیست ، فقط یکم خوابم میاد ...

و دست بردمو آهنگ رو دوباره زیاد کردم و به امید فهموندم : ای حکومت نظامی ، سکوت کن و اینه شطکت می کنم ...

پررو ... والا ، انگار من ازش خواستم با من ازدواج کنه ... خوبه حالا اگه من نبودم الان باید می رفت زندان یا دامن

چیندار می پوشید و بابا کرم می رقصید ...

وقتی دوباره به یاد این چیزا افتادم یهویی خندم گرفت و منفجر شدمو بلند خندیدم ... بعد از خندم به امید نگاه کردم تا بهتر توی دامن تصورشم کنم که دیدم با چشمای چهار تا شده داره نگام می کنه ، با نگاه من دوباره جدی شد و اخم کرد و روش رو برگردوند ...

آی بزنی بکشیش ها ... من هم روم رو برگردوندم و ایــــــــــــش بلندی گفتم ...

وقتی با امید کنار هم می رفتیم ، بچه ها از دور نمایان شدن ؛ حواسم به بچه ها جمع شد که یهوایی حس کردم تمام بدنم گر گرفته.... به دستم نگاه کردم که دیدم دستم رو گرفته ... باتعجب بهش نگاه کردم که منو نگاه کرد و یه لبخند تصنعی زد ...

به بچه ها رسیدیم که شایان بلند گفت :

به افتخار شاه داماد ، بزنی کف قشنگ رو

بعد همه دست زدن که نیلوفر گفت :

اِا ، این طوریه؟! ... پس بزنی به افتخار عروس خانم خوشگل که یوغ بندگیه آقا امید رو به دست داره !!!!

و بعد دخترا شروع کردم و محکم و سریع دست زدن ... خندم گرفته بود که امید گفت :

نیلوفر خانم ، شما با شایان دعوا داری ، تو رو به خدا رابطه ی ما رو بهم نزن ...

لبخندم جمع شد ... رابطه؟! ... می خواستم از امید بپرسم : عذر خواهی می کنم آقای یخ ، مگه رابطه ای هم بین ما هست؟! ... حکومت نظامیه خوشگل ... (باز این نگین به امید فحش داد!!!!)

با هم به سمت بالا حرکت کردیم ... توی جمع تنها زنی بودم که ناز نمی کردم و بدون کمک شوهرم اینهو چی می رفتم بالا ... در آخر خسته شده بودم که از بچه ها عقب افتادم و روی تخته سنگی نشستم که امید که جلو بود اصلا متوجه من نشد و واسه خودش خجسته می رفت ...

پاهام درد گرفته بود ... داشتم پاهام رو می مالیدم که چند نفر از کنارم رد شدن و با چشمای هیزشون منو خوردن که وقتی از پشت سرشون نگاهشون کردم تا فحشی از سر تا پاشون نثارشون کنم ، امید رو دیدن که مثل عجل معلق بو گندو ظاهر شده بود ...

یه نگاه از اون نگاه های هیولاییش رو به اون ها انداخت و به سمت من اومد ... بعد هم با عصبانیتی که در حال انفجار بود به من نگاه کرد . از دست کارهاش خسته بودم که روم رو برگردوندم ... بالای سرم ایستاد و گفت :

چرا این جا نشستی!؟

یه نگاه تلخ و ناراحت بهش انداختم و دوباره سرم رو پایین انداختم و گفتم :

پاهام درد گرفته ... خسته شدم ...

روی زانو به حالت آماده باش نشست و دست هام رو کنار زد و خودش پاهام رو مالید ... بهش گفتم :

امید نمی خواد ... زشته ... دوستات می بینن ...

با اخم نگام کرد و گفت: ببین، اهمیتی برام نداره؛ ... زنی، مشکلیه؟!

عجب بدبختیه ها ... محبتش هم با بداخلاقی بود ... دوباره بلند شدم که کیفم رو ازم گرفت و دستم رو محکم تو دستش گرفت ...

رسیدیم بالا و روی تختی نشستیم که حامد با خنده گفت:

چه عجب این آقا امید ما عاشق شد؛ دیگه با یارگلستانش میاد کوه!!!

امید با ناراحتیه ساختگی گفت:

حامد یه جور می گی، انگار من مزاحم بودم ...؟!

امیر _ نبودی؟! هوای دو نفره ی ما ها رو خراب می کردی!!!

نمی دونم، شاید تنها کسی بودم که نخندیدم ... بعد از مدتی عاطفه به شوخی گفت:

_ببین این نگین با امید چه کرده؟! ببینم آقایون، الگو و اسوتون برای یه مرد واقعی همین امیده خودمونه؟!

بعد همه ی دخترا زدن زیر خنده که پسرا به امید نگاه کردن و شایان گفت:

_خاک بر سرت امید، ما روت حساب کرده بودیم ...

همین موقع بود که دعوا شروع شد و بعد امید گفت:

_آقایون، خانم ها صبر کنید ... هرچقدر دعواکنیم و ما آقایون هرکاری کنیم، یوغ بندگیمون دست شماست و شما

خانم ها هم هرکاری کنید باز مردا آقا بالاسرتون می شن و اگه هم نشن، بهتون می گن ترشیده ...

ولی آیا واقعا یوغ بندگیه امید دست من بود؟! ... معلومه که نه ... انگار فقط امید بود که آقا بالا سر من بود و حتی یوغ

من هم دستش بود ...

از کوه پایین رفتیم ... ساعت تقریبا دو سه بود ... داشتیم سوار ماشین هامون می شدیم که بر گردیم ... عاطفه دستی

به شونه ی امید زد و گفت:

_زنت خیلی دختر خوبیه ها!!! از ایناست که صداهش در نییاد و مظلومه ...

امید منو به خودش چسبوند و با خنده گفت:

_عاطفه خانم، اینو این طوری نبین ... یه زلزله ایه واسه خودش که نگو ...

از طرفی نیلوفر هم به سمتمون اومد و گفت:

_نگین از طرف ما هم حساب این الگوی مردونگی رو برس و سر به راهش کن ...

با لبخند عمیقی به نیلو گفتم :

_نگران نباش نیلو جون ، کارم رو از روز اول نامزدی شروع کردم ...

سوار ماشین شدیم و به سمت خونه راه افتادیم . مدتی در سکوت بودیم که امید همون طور سرد و بی روح پرسید :

_امروز چرا انقدر بی حال بودی؟! مثلا اومده بودیم کوه ، شاد باشیم .

در پاسخش خالی بندی کردم و شیش تایی اومدم و گفتم :

_دیشب مجبور بودم یه طرح مهم رو بزنم ... یه نفر ازم خواسته بود ... تاصبح بیدار بودم ...

امید_پس چرا همون روز که گفتم میام ، نگفتی؟!

_مگه اجازه دادی؟!

امید هم با طعنه گفت : زیاد هم که بهت بد نگذشت ... خیلی خودتو آرام و خوب نشون می دادی ...!!!

می خواستم بگم : مگه تا حالا بدی هم بهت کردم ...؟! ولی گفتم :

_خوب بودم ، شما از بدیه خودت بود که نفهمیدی !

زیر لب هم به طوری که بشنوه گفتم : از خود راضی .

که با تعجب گفت : شما چیزی گفتی؟!

روم رو به سمت بیرون کردم و گفتم :

_گیریم گفته باشم ،

و زیر لب که باز بشنوه گفتم :

_مهم اینه که تو می شنوی و به روی خودت نمیاری ...

به خونه رسیدیم ... داخل شدیم که نگار دوید سمت امید و محکم بغلش کرد و گفت :

_امید بیا اتاقم کارت دارم ...

امید به من نگاه کرد ؛ شاید می خواست حسودیم رو ببینه که دید . آبییم بهتر از من می تونست با شوهرم رابطه

برقرار کنه ... روم رو از امید گرفتم و به آشپرخونه رفتم ... مادرم اومد و بوسه بارونم کرد و تند تند گفت :

_خدا رو شکر هنوز پرت نشدی پایین ... پس امید مراقبت بوده ...

با ترش رویی و بداخلاقی گفتم :

_خب حالا که انقدر خسته اید ، برید یکم بخوابید ؛ تا شما ها بیدار شوید ، بابا هم اومده ، غذا هم حاضره ... ما مهمون خسته نمی خوایم ...

و برگشت و با همون گیر همیشگی گفت :

_پاشید ، پاشید برید اتاق نگین ...

و تا دم پله ها ما رو رسوند و تا رسیدنمون به اتاقم ما رو با نگاهش دنبال کرد ... واقعا باید بگم : جانت سلامت مامان ... قربونت برم که همیشه با من تو این چیزا لجی ...

داخل اتاقم شدید که من یه راست به سمت دیوار کشویی رفتم و بازش کردم تا پشتش لباسم رو عوض کنم که دیدم امید با چشمای چهار تا شده اتاق منو نگاه می کنه ...

رفتم پشت و شروع به عوض کردن لباسم کردم که صدای امید اومد :

_چقدر اتاقت قشنگه ... چقدر مرتبه ؛ بهت نییاد ...

کلم رو بیرون بردم و پرسیدم : چی بهم نییاد !؟

از تابلوهام چشم برداشت و بهم نگاه کرد . ابرویی بالا انداخت و گفت :

_این همه نظم و این که تو این ها رو کشیده باشی ...

اتاق من بزرگ بود و به صورت ال بود ... توی سر ال با تابلوهام نمایشگاهی راه انداخته بودم و بقیه ی اتاقم ست اتاق خواب دخترونه بود که سفید و صورتی بود و قرمز و سبز هم توش بود و یه تخت دو نفره بود و میز آرایش و ... میز نورم و میز کارم هم کنار نمایشگاهم بود ...

با حرف امید خیلی کنجکاو شدم که اتاقتش رو ببینم ... بهش نمیومد که بد سلیقه یا شلخته باشه ...

به سمت آینه رفتم و جلوش موهام رو شل بستم و از آینه به امید نگاه می کردم که داشت با میز نورم ور می رفت .

موهام رو که بستم ، پتو رو کنار زدم و پریدم رو تخت و پتو رو روی سرم کشیدم . پیش خودم گفتم : هه هه هه ...

بسوز امید جان ... حتما با این اخلاقت و غرورت نییای رو تخت و مجبوری روی صندلی بخوابی ... یوها ها ...

همین جوری تو حال خودم بودم که حس کردم چیزی روی تخت قرار گرفت و صدای امید از کنارم اومد که گفت :

_اون زیر خفه نمی شی !؟ ... نکنه فکر می کنی اون زیر از دست هیولا در امانی ...

والله!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! این از کجا می دونست !؟ ... از بچگی وقتی می ترسیدم می دویدم زیر پتو و زیرش احساس امنیت می کردم و بعد ها برام عادت شد ...

از زیر پتو دراومدم و به سقف سفید اتاق خیره شدم که فهمیدم امید هم در همین وضعیته ...

نفس عمیقی کشید و روش رو به سمت من برگردوند و آرام زیر لب گفت :

_نگین!؟

_بله!؟

امید_به ماه دیگه رو هم صبر کن ، بعد از هم جدا می شیم ... فقط باید صبر کرد ...

از حرف امید جا خوردم و چشمام ده تا شد ... نگاهش کردم و گفتم :

نَمَنَه!!!!

امید با همون جدیتش گفت :

_ما به میل خودمون با هم ازدواج نکردیم ... من این زندگی رو نمی خوام ... بعد از به ماه هم از هم طلاق می گیریم ...

نگران هم نباش ، بابام انقدر ها هم بد نیست که با جداییمون پول رو ازمون پس ...

با دمپاییه نیکتا پریدم وسط حرفش و گفتم :

_صبر کن ؛ صبر کن ؛ ببین آقاهه ، من با میل خودم باهات ازدواج نکردم که حالا با میل خودم ازت جدا شم ... از طرفی

هم فکر نکن که من خیلی از این زندگی خوشم میاد ... من هم نمی تونم این زندگی رو تحمل کنم .

بعد با حالت محکمی گفتم :

_من به عمو حمید قول دادم ... متأسفم ...

این رو گفتم و برگشتم و بهش پشت کردم و دوباره پتو رو روی سرم کشیدم . فهمیدم که امید از تخت رفت پایین و

بعد هم صدای در اومد ...

پتو رو کنار زدم که اشک هام سرازیر شد ... دلم بد گرفته بود ... اشک هام روی صورتم بود که همون طوری خوابم برد

...

صدای موبایلم بلند شد . چشمام رو باز کردم و خواستم دستم رو دراز کنم تا موبایلم رو بردارم اما دیدم نمی تونم

حرکتی کنم ... سرم رو برگردوندم که دیدم توی زندان دست های امیدم ... یا ابوالفضل ... این چرا جنبه ی با هم

خوابیدن رو نداره!؟ ... فکر کنم از اوناییه که شب عروسک بغل می کنه و می خوابه ...

یکی از دست هام رو به زور در آوردم و گوشی رو برداشتم :

_بله!؟

_بــــه! چه عجب نگین خانم ، چرا بیدار نمی شید!؟ بیاید پایین دیگه ...

_وااااای نگار! زنگ زدی همینو بگی؟! لوس!

نگار_واااای ببخشید خانم که وسط معاشقه ی شما با همسرتون مزاحم شدم ...

یه لحظه به سرم زد ، نکنه امید بیدار باشه و صدای این نگار پلشت رو بشنوه ؛ برای همین سریع گفتم :

_اضافه حرف نزن ... پررو ...

و قطع کردم ... نفسم رو با صدا بیرون دادم و به دست امید نگاه کردم . چه دست مردونه و بزرگی داشت ... خیلی

خوب بود ... تو رو به خدا منو ببین ... قاط زده بودم ؛ نیشخندی زدم و دستی روی دستش کشیدم ...

می خواستم بیدارش کنم اما فکر کردم شاید به غرورش بر بخوره ... قبلش کلی از طلاق و جدایی حرف زد و گفت نمی

تونه اما حالا بغلم کرده بود ؛ برای همین صبر کردم ...

ده دقیقه بعد با صدای موبایلش ، آروم آروم تکون خورد و بیدار شد . نفس های گرمش دقیقا رو گردنم بود و مور مورم

می شد . سریع چشمم رو بستم که امید از جاش بلند شد و موبالش رو جواب داد ... همون طور که حرف می زد از

جلوم رد شد و به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد و بیرون رو نگاه کرد ...

روزنه ی کوچکی از چشمم رو باز کرده بودم که دیدم موبایل رو تو جیبش گذاشت و پرده رو ول کرد و به من نگاه کرد

... نزدیک شد ... یا خدا !!!! نفهمه بیدارم ...

کنارم زانو زد و زیر لب گفت :

_بهت نیامد گریه کنی بچه !!! ببخشید اگه با حرفم اذیتت کردم ... ای کاش می تونستم ازت عذرخواهی کنم اما ...

نَع !!!

تو دلم گفتم : اول که بچه خودتی و خودت ... بعدشم خاک بر سرت پسره ی مغرور ... احمق بیشعور ... آدم باش دیگه

...واقعا امید باید کتاب "بیاید گوسفند نباشیم" رو بخونه .

به سمت در رفت ... از حرفش می شد فهمید که اشکام رو دیده و اصلا خوب نبود ...

تقریبا دو سالی بود که از ته دل گریه نکرده بودم ، از بس شاد و سرحال بودم اما حالا ... البته که دنیا به آخر نرسیده ...

به قول خودم دست خدا انقدر بزرگه که دست من هم تو دستش جا می شه ...دستم رو می گیره ، مطمئنم ...

صدای امید بلند شد : نگین؟! ... نگین بیدار شو ... مامانتینا منتظرن ...

نفس پرصدایی کشیدم ... خدایی این چه نوع بیدار کردن بود؟! آخه یکم هم احساس به خرج می داد دیگه ، بی

احساس ... تکونی خوردم و ...

با هم از پله ها پایین می رفتیم که نگار ما رو از پایین دید ، بلند گفت :

_____ ، چه عجب !!! نگین خانم ، خوبه همین 15 دقیقه ی پیش بهت زنگیدم و بیدارت کردم ... پس چرا نمیاین
!؟

امید جا خورد و با تعجب محسوسی به من نگاه کرد ... خاک بر سرت نگار ... ده دقیقه مجسمه شدم که به غرور آقا
برنخوره ، حالا ... خاک تو سرت نگار ...

انگار یکم آقا رو شرم برداشت که سریع نگاهش رو با حالت خاصی ازم گرفت و با شوخی به نگار گفت :

_____بینم نگار ، منظورت همون یه ربع پیشه !؟

نگار اخمی کرد و گفت : شوهر خواهر محترم منو مسخره نکن ...

امید تک خنده ای کرد که نگار عصبانی گفت :

_____نگین یه چی به این شوهرت بگو ها ...

و بعد به سمت پذیرایی بالا رفت . با هم به پذیرایی رفتیم ، از پله ها که بالا رفتیم بابا رو دیدیم ... سلامی کردم که
امید دستی با بابا داد و کنارم نشست ... یه لحظه مامان ، نگار رو صدا زد که نمی دونم چی شد !!! بابا یه نگاه به امید
انداخت که هم من و هم امید متوجه شدیم ... انگار بابا هنوز حس بدی داشت و عذاب می کشید ... سرم رو پایین
انداختم به ناخن های دست چپم نگاه می کردم که حالا سنگینی نگاه بابا و امید رو حس می کردم _____آه یهوایی
گر گرفتم ... دست راستم رو پام بود که امید دستش رو روی دستم گذاشت و به بابا با حالت دوستانه گفت :

_____خب پدر چه خبر !؟ ... شما هنوز پنجشنبه ها رو می رید سر کار !؟

بابا نگاهی به دستمان انداخت که من ناخودآگاه با دست دیگم دست امید رو گرفتم . بابا نگاهش رو گرفت و با امید
حرف زد ...

سر میز شام نشستیم که امید گفت :

_____خانمم چی می خوری برات بکشم !؟

با لبخند بهش نگاه کردم و گفتم :

_____نیازی نیست ، خودم می کشم ...

امید _____ای بابا این چه حرفیه !؟

نگار _____آه ، حالمون بد شد بابا ... بخورین دیگه ...

که با این حرف نگار همه خندیدیم ... یه حسی بهم می گفت خیال همه راحت شده ... و من همین رو می خواستم ... نه
!؟

بعد از شام امید بلند شد تا بره که صدای اعتراض همه جز من بلند شد ...

امید_ نه دیگه بیشتر از این زحمتتون نمی دم ... دیگه مزاحمت هم حدی داره !

مامان_ وای امید جان ، این چه حرفیه؟! تو دیگه پسر این خانواده ای ... یه امشب رو بد بگذرون ...

نگار_ امید بمون دیگه ...

بابا_ امید جان بمون ... حالا حالا کارت داریم ...

امید_ آخه با بابا اینا خبر ندادم ...

مامان رو به من کرد و گفت : نگین تو یه چی بگو ... شاید به خاطر تو موند ...

تو دلم به این حرف مامان نیشخندی زدم و رو به امید کردم که داشت منو با نگاهش می خورد ... گفتم :

_ امید لوس نشو دیگه ...

و دستش رو گرفتم و بالا بردم و گفتم : امید امشب می مونه ...

که امید با خجالت مصنوعی گفت :

_ چه کنیم دیگه ! دوستدار خانواده ایم ...

بعد به صورتی که همه بشنون آروم گفتم : به همه نگی زن زلیلم ها ... آبرو داری کن ...

که صدای خنده ها بلند شد ...

..... صبح وقتی از خواب بیدار شدم انتظار داشتم دوباره تو بغل امید باشم اما امید صاف خوابیده بود و ساعدش رو هم

روی سرش گذاشته بود ... یه حسی بهم می گفت ، شاید دیروز هم خواب دیدم اما خواب نبود ... مطمئن بودم ... نمی

دونم چی شد که دوباره خواب چشمانم رو ربود و منو به عالم خودش برد ...

وقتی از خواب بیدار شدم به سمت امید چرخ می زدم که دیدم جا تره و بچه نیست ... چقدر هم که امید بچه بود (خرس

گنده) ! ... کجا رفته بود؟!

به ساعت نگاه کردم که ساعت 2 ظهر رو دیدم ...

وای!!!!!!!! ای ؛ خاک بر سرم نشه الهی که تا اون موقع خوابیده بودم ...

سریع از جام پریدم پایین و به سمت پایین دویدم

فصل سوم :

لباس عروسم رو بعد از آرایش به سختی تنم کردم . یه نیم تنه ی تنگ داشت و حالت دکلمه بود چون بند هاش که از پیوستن چند گل درست شده بود شل و ول بود و روی بازوهام می افتاد . دامنم یف داشت که سمت راست دامنم ساده بود و همش آستر یه دست بود اما سمت چپم یه چاک بزرگ تا کمرم خورده بود و چند لایه دامن رو نشون می داد . از کمرم گل های درشتی تا زانو هام روی دو طرف چاک بود و بعد هم تور بود و آسترهای طرح دار که توی چاک بود ... دست کش های توری هم با طرح گل داشتیم ... گردنبندم هم بند سفتی داشت که روی گرم محکم می شد و روی گردنم می ماند و سینه ریزهایی ازش آویزون بود . چتری های جلوی موهام رو باز گذاشته بودن و روی صورتم بود و پشت موهام رو جمع کرده بودند و یه تاج کوچولو جلوی سرم به حالت کج گذاشتند و توری هم از زیر موهام آویزون بود ...

آروم از پله های آرایشگاه پایین رفتم . این دفعه می دونستم که باید جلوی فیلم بردار ها فیلم بازی کنم . در رو برام باز کردن و من بیرون رفتم که امید مقابل در ایستاده بود . یه لبخند قشنگ زد که یکم دلم رو اروم کرد اما یه صدایی درونم می گفت : همش الکیه . (بابای نقی توی سریال پایتخت : الکی میگه) آره الکی بود ...

دست گل خوشگل رزم رو گرفتم که امید با مهربونی دستش رو دراز کرد و شنلم که از پر بود رو روی دوشتم سفت کرد و کلاش رو روی سرم انداخت .

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم ... چقدر امید عوض شده بود . اصلا نگاهم نمی کرد و اخماش هم تو هم بود ...

به آتلیه رسیدیم . دستم رو فقط به خاطر فیلم عروسی گرفت و به سمت در بزرگ و باغ برد . دوباره همون زنه بود که اون دفعه توی نامزدی با ما بود ...

بعد از چند تا عکس تکی از ما بلاخره دوباره دوتایی هاش رو شروع کرد . دوباره گیر داد به همون ژست بده که ضربان قلب رو افزایش می داد .

این دفعه ژسته فرق داشت . قرار بود که امید یه دستش دور کمرم باشه و دست دیگش رو روی کمر خودش بذاره و من یه دستم رو دور گردنش بندازم

امید از دفعه ی قبل عادت کرده بود ، برای همین دستش رو بدون لرزش گذاشت رو کمرم و منو چسبوند به خودش ... کارم سخت بود ... یه نفس عمیق کشیدم و گفتم : نگین آروم باش ... تو می تونی

و یهوویی بهش نزدیک شدم و گردنش رو گرفتم و عضلات گردنش سفت شد ... هنوز لب هامون رو هم نبود ... یا خدا ... به داد برس ... موبایلی زنگ بزنه ، دوربینی خورد شه ... اما هیچی ... حالا نوبت امید بود ، چون من هیچ حرکتی نردم ... یهوویی سرش بهم نزدیک شد و لبش اومد رو لبام ... بعد از این که عکاس عکس رو هم گرفت ، باز تو همون حالت بودیم ... هر دومون شوکه بودیم ...

حالا به باغ رسیدیم . با حرکت ماشین روی سنگ فرش ها داشت قلبم میومد تو دهنم .

رسیدیم که همه دور ماشین جمع بودن ... امید درو برام باز کرد و با هم به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم . قرار بود یه عقد دیگه هم داشته باشیم و به گفته ی عمو حمید ، یه

جفت حلقه ی دیگه خریداری شده بود . روی این یکی ها اسم هر دو مون حک بود . واقعا چقدر هم که ما به هم علاقه داشتیم !

در آخر امید دستم رو گرفت و با آرامش کامل دستم کرد . وقتی می خواستم دستم رو بکشم محکم دستم رو گرفت و آروم گفت :

_من روی حلقه ی ازدواج خیلی حساسم . خواست بهش باشه _لبخندی تصنعی زد و

گفت : مبارکت باشه ...

می خواستم بگم ، خجسته خان ، فقط عروسیه منه که فقط مبارکه من شه ... خجسته هم باید باشه ، چون من ازش خواستم باهام ازدواج کنه ...

من هم دستش کردم و بهش گفتم :

_عزیزم ، من هم خیلی به حلقه حساسم ... دومادیت مبارک پسر م ...

اخماش رفت تو هم که از خوشحالی می خواستم جیغ بزنم که دستش رو از دستم کشید و به سمت دیگری برگشت .

وسطای عروسی بود که یهو خواننده که کچل شه الهی ، بلند گفت :

_آقایون خانما ، این عروس و دوماد شما چقدر بی احساسن ... هنوز پانشدن یه قر بدن ... یکی بیاد این دوتا رو بلند کنه ...

من و امید با اخم و جدیت به هم نگاه کردیم که یهویی صدای نگار که جلمون ایستاده بود اومد . با شیطنت گفت :
_خب من مأمور شدم پیام .

و دست ما دو تا گرفت و برد وسط باغ ... و دستامون رو توی هم گذاشت و یهویی آهنگ شروع شد . هر دو مون مات بودیم که صدای خواننده اومد و گفت : چرا معطلید !؟

هر دو مون به خودمون اومدیم و شروع کردیم ... من می رقصیدم و امید هم مثل پسر مثبتا فقط دست می زد ... با کنایه نیش خندی زد و بهش گفتم :

_هه رقص بلد نیستی !؟

لبخند خماری زد و ابروهایش رو بالا انداخت و گفت :

_چرا ! رقصم بلدم ...

جلوم ایستاد و حرکت بابا کرم رو زد و با بشکن روم خم شد و من هم عقبی رفتم و برعکسش که یهو صدای جیغ و کف ها بلند شد ...

بعله ... آقا بالا سر ما هم بله ... آخرای آهنگ بود که کمرم رو با یه دست گرفت و منو به خودش چسبوند و من به عقب خم شدم که سرش رو بهم نزدیک کرد اما یه بوس ناقابل هم نداد . آخه بابا توی این رقصه و توی این حرکتش پسره ، دختر رو بوس می کرد اما از این که تو آرزوی اون بوس موندم خندم گرفت و نیش خند زد که زیر لب گفت :

_تو خماریش بمون خانمی ...

بیشعور ... چرا این پسر انقدر به خودشون می نازن !؟

توی حرکت بعدی که کنار هم بودیم من هم گفتم :

_حالت بده ، نه !؟ ... چرا همه چی رو به خودت می گیری !؟

با این حرفم نیشخندی زد که بهم همون چیزو فهموند ... گفت : خودتی ...

به خانه رسیدیم که پدرم دستمان را در دست هم گذاشت و بعد از خداحافظی طولانی ما رو بالا فرستادند . داخل شدم که یه لحظه دهنم باز موند و چشمام اندازه ی نلبکی شد .

از در که وارد می شدم ، دقیقا روبه روت یه پذیرایی بزرگ بود که مبل بود و بوفه و چیز های تزئینی ... سمت چپ پذیرایی دیوار بود و دم در دستشویی بود ... سمت راست پذیرایی هم حال کوچیکی بود که دو پله از پذیرایی پایین تر بود ... داخلش یه تلوزیون بزرگ بود و جلوش مبل های راحتی چیده شده بود ... توی قسمت حال بالاش آشپزخونه بود و روبه روی آشپزخونه راهرویی بود که به اتاق ها ختم می شد ...

امید از من جلو زد و وارد شد و گفت : بفرمایید ... خونه خودتونه ... تعارف نکنین ...

با پروویی گفتم : می دونم ...

همون طور که می رفت برگشت و نیم نگاهی به من انداخت و بعد وارد راهرو شد ... از پله ها پایین رفتم و داخل راهرو شدم ... چهار تا در که مقابل هم بودند ... وارد در اول سمت راست شدم که رو به روی در یه پنجره ی بزرگ بود و پرده اش تا پایین بود و روی زمین هم افتاده بود ... وسط بالای اتاق تخت دو نفره ی چوبی بود با ست خواب کرم و جلوی تخت میز آرایش بود و مبل مستطیلی هم به تخت چسبیده بود ... سمت راست اتاق هم کمد ها بود و پشت در ورود هم حمام بود ... خلاصه خیلی خوشگل بود ... و آما دقیقا بالای تخت ، روی دیوار همون عکس بدی که امروز انداختیم بزرگ به دیوار زده شده بود ... خاک بر سرم ...

اتاق بعدی در همان سمت اتاق مهمان بود و جلوش در سمت چپ اتاق کار امید بود و وسایل نقشه کشی بود و اولین اتاق هم در سمت چپ اتاق کار من بود ... آخ جوووون ... از خونه خیلی خوشم اومده بود ... فکر نمی کردم که مامان و بابا ها انقدر خوب وسایل رو چیده باشن ؛ آخه من و امید به خرید های عروسی می رفتیم و مامان و باباها به خونه می رسیدن ...

امید کتش رو در آورد و انداخت روی صندلی میز آرایش و کرواتش رو شل کرد و نصف و نیمه افتاد رو تخت ، به حالتی که هر لحظه ممکن بود از تخت بیفته ...

پشت در کمد قایم شدم اما هرکاری می کردم نمی تونستم بند لباسم رو باز کنم و هی زور می زدم ... از طرفی نمی خواستم امید این کار رو برام بکنه ... دیگه حرصم حسابی دراومد و آه بلندی گفتم و مثل بچه ننه ها نشستم رو زمین

امید _ چرا اون جا نشستی !؟

با اخم گفتم : هیچی ... همین جوری ...

امید _ آهان ، جالبه

واللهای ، با این آهان هاش و جالبه گفتن هاش حرصی ازم درمیورد که نگو ... خوشگله زشت (فحش جدیده 2013، حالشو ببر)

همون طوری نشستم ... از خستگی که داشتم کلافه شده بودم ؛ دستام رو روی صورتم و گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم تا بر اعصابم مسلط شم

همین طوری داشتم نفس عمیق می کشیدم که احساس کردم لباسم شل شد ... سریع برگشتم و امید رو پشت سرم دیدم ... با عصبانیت به امید نگاه کردم که پوزخندی زد و برگشتو به سمت در رفت و زیر لب زمزمه کرد : مغرور ...

دستام مشت شده بود ... می خواستم امید رو جلوم قرار بدن و تا جایی که می تونم این مشت ها رو بکوبونم تو دماغش تا اون دماغ خوش فرمش کج و کوله بشه ها ...

لباس عروسم رو به زور از تنم خارج کردم ... جلوی آئینه به موهام نگاه کردم که آه از نهادم بلند شد ... کی می خواست این سنجاق ها رو دربیاره ... به قول نگار گفتم: "گور ننه ی محترمش" و تورم رو سریع کندم و با همون آرایش و موها افتادم رو تخت ...

به خودم نگاه کردم ... لباس خواب سفید مشکی تنم بود ... یه شلوارک کوتاه حریر سفید داشت و بالا تنه اش هم یه تاپ حریر بلند بود و از رویش هم یه کت حالت بود که آستین بلند داشت و بلندیش تا زانو هام بود ...

کتش رو درآورده بودم که یه لحظه با اون تاپ و شلوارک از امید خجالت کشیدم اما یه لحظه تو دلم گفتم : این هم مثل همو خونه های دیگه ... مثل پسرهای داستان میره تو اتاق مهمان می خوابه ... و غش غش تو دلم خندیدم ... یوهاها

..... صبح که چشمام رو باز کردم ، می خواستم گلدون کنار تختم رو بکوبونم تو سرم ... آخه کی به من گفته بود که امید می ره تو اتاق دیگه ای ... یکم مورمور شدم ؛ آخه بابا دستاش که مثل کوره ی آجر پزیه ، دورم بود و با بدنم تماس مستقیم داشت و تازه نفس های گرمش به گردنم می خورد ...

راستی باید یادم باشه توی اولین فرصت برای امید یه عروسک بگیرم تا شبا بغلش کنه ؛ بی چاره یادش رفته از خونشون بیاره ...

امید رو کنار میزدم که در حالت مستی از خواب کنار رفت و به حالت دیگه ای خوابید ...

بدون نگاه به خودم در آئینه لباس برداشتم و به سمت حموم رفتم ... می دونستم با اون آرایش و موها چی شدم ... داخل حموم رفتم و غذا گرفتم که چه جوری سنجاق ها رو دربیارم که چشمام برق زد ... باورم نمی شد ... یعنی امید این کار رو کرده بود؟! (په نه په ، خرزو خان دیشب اومده بوده) دستی به موهام کشیدم و لبخند جیگری زدم که یه لحظه با اون آرایش به هم ریخته از خودم ترسیدم ...

حوله ای دور موهام پیچیدم و از حموم دراومدم . امید رو تخت نبود و صدای امید و نگار رو از بیرون می شنیدم ... خوشحال لباسی تنم کردم و رفتم بیرون ...

نگار_ _____ ، علیک السلام آجی بزرگه ...

_سلام نگار خانم ... این وقت صبح ، این جا چی کار می کنی!؟

نگار نیم خیز شد و گفت : ناراحتی برم!؟

وارد آشپزخونه شدم و دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم : لوس نشو ...

و به امید سلام دادم که گفت : سلام نگین خانم ... صحبتون به خیر ...

فهمیدم باز فیلمه که گفتم : صبح شما هم به خیر آقا ...

نگار_ آه ... تو رو به قرآن بس کنید ... حالمون بد شد ...

فهمیدم که نگار اون وقت صبح برامون صبحانه آورده ... شروع به خوردن کردیم که آخرش موبایل امید زنگ خورد و امید من و نگار رو تنها گذاشت و رفت تو اتاق ...

می دونستم توی خانواده ی ما رسم بر اینه که مادر و پدر عروس براش صبحانه و نهار بپزن ... برای همین رو به نگار گفتم : نگار چرا مامان و بابا ، خودشون نیومدن !؟

نگار به حالت دستپاچه ای سرش رو پایین انداخت و گفت :

_هیچی ،،، خب آخه خسته بودن ... دیشب خیلی رو پا بودن ...

_نگار الکی حرف نزن ... راستشو بگو ... چرا نیومدن !؟

نگار_ مامان گفته بهت نگم ولی می گم ... راستش بابا و مامان می گن حداقل تا دو روز تحمل دیدن شما دوتا رو ندارن ؛ بابا میگه نمی خوام ریخت امید رو ببینم ... راستش مامان و بابا می گن امید تو رو حتما خیلی اذیت می کنه ... نگار در سکوت فرو رفت و من به فکر ... من می خواستم مامان و بابا عذاب نکشن که با امید ازدواج کردم ، نه این که بدتر شن ... باید یه کاری می کردم ... این طوری نمی شد ... باید همه چی رو درست می کردم ... این طوری تا آخر عمر هم خودم و هم امید عذاب می کشیدیم ...

در اتاق باز شد و دوباره امید به ما پیوست ... بعد از دو ساعت نگار خداحافظی کرد و رفت ... امید تو آشپزخونه موند و من نگار رو بدرقه کردم ... دم در چون دیدی به آشپزخونه نداشت ، نگار رو نگه داشتم و با جدیت گفتم :

_نگار یه کار بگم ، انجام می دی !؟

نگار_ تا آخر عمر مدیونتمم آجی ... بگو ...

_این چه حرفیه دیوونه ! ... ببین رفتی خونه ، همون چیزی رو که این جا دیدی بگو ... بگو که من و امید چقدر همدیگه رو دوست داریم ... باور کن نگاری من امید رو دوست دارم ... این رو به مامان و بابا هم بگو ... بگو با این که اجباری بوده اما حالا واقعا دوست داشتنه ... دوست داشتن واقعی ...

نگار با من روبوسی کرد و گفت : چشم آجی ... خیالت راحت ... خداحافظ ...

و رفت ... توی این دوساعت من و امید خوب فیلم بازی کرده بودیم ؛ برای همین گفتم که هرچی دیده بگه ... من هم زیاد مهم نبودم ... بیخیلی ... می سوزیم و می سازیم ...

پشت میز نشستیم که امید بدون نگاه به من گفت :

_پدر و مادرت واسه چی نیومده بودن !؟

سعی کردم خونسرد باشم ؛ برای همین عادی گفتم : خسته بودن که نیومدن ... رسم و رسومات سخت خانواده ی ما رو که می دونی ...

امید _ خواهشا راستش رو بگو ...

_باور کن راستش رو گفتم ... دروغی ندارم بهت بگم...

امید عصبی گفت : اتفاقا داری ... یهو بگو چشم دیدن منو ندارید دیگه ... از خودت بگیر تا مادر و پدرت ... چه زود جا زدی ! ... خودت گفتی با من زندگی می کنی ... مگه با شرط بابا موافقت نکردید ، پس چرا الان دارید این طوری می کنید !؟ ... اصلا چرا فکر می کنید من خیلی از خدایه که با تو زندگی کنم !؟

همان طور سکوت کرده بودم ؛ می فهمیدم که خیلی ناراحته و عصبیه برای همین کل کل رو گذاشتم کنار و آرام گفتم :

_امید جان به خدا این طوری که فکر می کنی نیست ... من ...

امید وسط حرفم پرید و گفت : تو چی !؟ ... تو هم چشم دیدن منو نداری !؟ ... حالت از من بهم می خوره ، خوب می دونم ... حالا هم بس کن این فیلمو ... به پدر و مادرت هم بگو امید تا یه ماه دیگه طلاقم می ده ... نگران نباشید ...

و محکم از جاش بلند شد ؛ به طوری که صندلی افتاد ... امید به سمت اتاق می رفت که من از کوره در رفتم و داد زدم :

_صبر کن ببینم ...

امید تو راهرو ایستاد ولی برنگشت ... عصبی از جام بلند شدم و به سمتش رفتم ... مچش رو گرفتم و به سمت خودم چرخوندمش ... زل زد تو چشمام و حالا نوبت من بود که عصبانی گفتم :

_بسه دیگه ... ورور داری واسه خودت می بری و می دوزی ، یهو بیا تنمم کن دیگه ... من بدبختو بگو که چقدر از تو طرفداری کردم ... چقدر پشت تو بودم که حتی اوایل به خاطر تو یه کشیده هم از بابام نوش جون کردم ... من طفلکو بگو که از تو طرفداری می کردم و می کنم ... اگه می دونستم که تو آخرش این حرفا رو بهم می زنی هیچوقت طرفت رو نمی گرفتم ... من ... من ...

دیگه اشک مجالم نداد ... بغض مانع می شد و نفسم بالا نمیومد ... به دیوار راهرو چسبیدم و آرام نشستیم ... دستم رو روی صورتم گذاشتم و آرام اشک ریختم ...

امید نفس عمیقی کشید و بعد صدای کوبیده شدن دری به گوش رسید ...

یکم تو حرفام خالی بندی رو هم قاطی کرده بودم ؛ آخه من اصلا به خاطر امید سیلی نخوردم که حالا براش منت گذاشتم ...

توی اون حالت نشسته بودم و آروم اشک می ریختم و با تمام وجودم می لرزیدم ؛ یهو بی موبایلم تو جیب شلوارم و بیره رفت و آهنگ زد که یه لحظه ترسیدم ... انقدر اعصابم خورد شد که از جیبم درش آوردم و با داد بلندی کوبیدمش به دیوار که صد تیکه شد و صدای بدی داد ... دویدم تو اتاق و در رو محکم بستم و افتادم رو تختم ...

& & &

نمی دونم چند روز شد ... شاید دو هفته ... شاید یک ماه ... اما خیلی زود گذشت ...

من و امید به ماه عسل هم نرفتیم ... بعد از اون روز که دقیقا فردای عروسیمون بود دیگه امید رو ندیدم ... چرا می دیدم اما نه زیاد .. شاید روزی نیم ساعت ... یه ربع صبحانه و یه ربع هم شام و بعد خواب که امید پیش من نمی خوابید ...

بعد از اون یک بار به خونه ی مامان و بابای امید و یک بار هم خونه ی ما دعوت شدیم ... جالب این بود که امید دیگه کم تر فیلم بازی می کرد ...

وقتی به این چند روز فکر می کردم تقویم رو پشت سر هم ورق می زدم ... داشتم دیوونه می شدم ... نزدیک به چند هفته س که من با شوهرم کم تر از یک جمله حرف زدم ...

با مامان و بابا هم ارتباطی نداشتم ... همه مشغول کار های خودشون و من ... و من هیچی ... هیچ کس به فکر من نبود از مامان و بابام بگیر تا نگار و امید ... من هم مثل شوهر مرده ها افتادم کنج خونه ...

تو آینه به خودم نگاه کردم ... زیر اون چشمای عسلی گود افتاده و از طرفی چشمای شادابم حالا خماره و صورتم وحشتناک شده ... همون بهتر که امید به من نگاه نمی کنه ... حالا هم که یک ساعت بود داشتم زار می زدم چشمام قرمز شده بود و شبیه هیولا شدم ...

سرم درد می کرد و پشت بندش گیج می رفت ... مثل تو کارتون ها گنجشک ها دور سرم می چرخیدن ... از پله ها پایین رفتم ، انقدر شل و ول شده بودم که یهو بی پام لیز خورد و محکم افتادم زمین ... درد بدی تو بدنم پیچید ... پیش خودم گفتم بذار یکم همین جا دراز به دراز بیفتم بعد بلند می شم و چشمام رو بستم ...

با صدای بلند گویی چشمانم رو باز کردم ... نور چشمم رو زد و نگاهم رو دزدیمو دستم رو با آه و ناله گرفتم بالا ... نمی دونستم کجام که یه چیزی از کنارم اومد و جلوی نور رو گرفت ... به کنارم نگاه کردم که امید رو کنارم دیدم ... کنارم ایستاده بود و با نگرانی به من خیره بود و با روزنامه ای روی چشمم سایه انداخته بود ... فهمیدم که تو بیمارستانم و کارم به بد جایی کشیده . زبون باز کرد و گفت :

_خوبی نگین؟! حالت خوبه!؟

زهرو مارو حالت خوبه... الهی که بمیری از دستت راحت شم... روم رو با ناراحتی گرفتم و به سمت دیگه ای نگاه کردم... امید با اون دستای داغش دستم رو گرفت و آروم نوازش می کرد... آخ، خدا نصیب همه بکنه... چه حس باحالی بود؛ دل آدم بد قیری ویری می رفت... حالا پسرا پررو نشن ها...

نمی دونم چرا اما بغضم شکست... برام سخت بود... برای نگین ستوده که همیشه مورد توجه همه بود خیلی سخت بود... بی محلی های امید برام سخت بود...

قطره ی اشکی آروم از گونه ام سر خورد که صدای صندلی اومد... امید بلند شد و روم خم شد و با انگشتش اشکم رو پاک کرد و سریع یه بوسه رو گونه ام زد... و از در بیرون رفت...

از حرکت امید چشمم چهار تا شد و دهنم چسبید کف پاتون... آروم دستی روی گونم کشیدم... عالی بود... بعد از یک ماه لبخند روی لبم جا خوش کرد... چه حس خوبی بود...

بعد از ساعتی در اتاق زده شد... نگاهم به سوی در رفت که دست گلی پر از رزهای قرمز جلوی در بود... امید سرش رو از پشت دسته گل بیرون آورد و با لبخند بی نظیری گفت: اجازه هست!؟

من هم که جو گیر... تو لوله شیلنگ شنا کردم و گفتم:

_ شما خودت صاحب اجازه ای ...

امید با خنده _ پس میام ...

(وجدانم: |||||آای... خاک بر سرت نگین...) امید داخل شد و دسته گل رو توی پارچ آب گذاشت و یه شاخه رو برداشت و ساقش رو کوتاه کرد و زد به موهام... من هم از دسته گل که کنارم بود یکی برداشتم و ساقش رو کوتاه کردم و گذاشتم کنار گوشش...

همون موقع برامون شام آوردن... هردومون یه نگاه به غذا انداختیم... مونده بودیم این غذا رو با این قیافش بخوریم یا نه... می خواستیم شام رو بخوریم که امید گفت:

_ اوه اوه، اینا بدتر آدم رو مریض می کنن ...

هردومون دوباره نگاهی به غذا انداختیم و با هم زدیم زیر خنده

بعد هم امید شروع کرد از کارش گفت و وسطاش شوخی می کرد... امید زده بود تو جاده خاکی...، این چند وقته رو به رویش نیاورد اما خیلی مهربون شده بود...

اون شب همش تو دلم دعا دعا می کردم که امید حداقل مثل قبلش شه...، نمی گم مهربون شه مثل الانش اما مثل قبل حداقل به مسخره هم شده باهام بحرفه ...

& & &

آروم چشمام رو باز کردم ... از صدای زنگ پشت سرهم تلفن بیدار شده بودم ... هیچ کس جواب نمی داد... می خواستم کلم رو بکوبم تو دیوار ... خواستم خم بشم تا تلفن رو از کنار تخت بردارم که دیدم امید که سمت تلفن بود با حالت مستی خواب دستش رو دراز کرد و برداشت ... خب زود تر برمی داشتی دیگه ... حالا واجب شد کلم رو بکوبم به آسفالت ...

با این که مست خواب بودم اما می شنیدم که امید به فرد پشت خط گفت :

_آها امروز شروع شده ... باشه باشه ... میام ... خداحافظ ...

نمی دونستم کیه ، برای همین به امید نگاه می کردم ...

گوشی رو گذاشت و روی تخت کش و قوسی به خودش داد و زیر لب گفت :

_خب احمق ، می مردی زود تر بگی ... ؛ و به زور خواست از جاش بلند شه

توی این یه هفته ای که از بیمارستان مرخص شدم ، امید واقعا شده بود مثل یه همخونه ... همخونه ای که از 7 روز 3 روزشو پیش من خوابید و از طرفی 4 روزشو تو اتاق های دیگه شب ها که میومد خونه از کار اون روزش حرف می زد و از من می پرسید که امروز چی کار کردم ... توی این هفته خیلی بهم رسیده بود و کلی غذا به خوردم داده بود و مثل قبل آب زیرپوستم رفته بود ...

به ساعت نگاه کردم که دیدم 7 صبحه و امروز جمعه ست ... نباید می داشتم امید امروز بره ... خب بابا من می خوام روز تعطیل رو با شوهرم باشم ، مشکلیه!؟

داشت از تخت می رفت پایین که مچ دستش رو گرفتم و گفتم :

_کجا می ری!؟ ... بمون ...

امید_می رم زودی برمی گردم ... قول می دم ...

_کجا!؟

دوباره برگشت رو تخت و دستش رو لای موهام کرد و با لبخند گفت :

_نترس ؛ نمی رم پیش هووت ... می رم پیش بچه ها ...

بچه ها همون امیر و شایان و حامد بودن ... با همون حالت خوابالوم گفتم :

_خب من هم میام ... تنها حوصله ام سر می ره ...

_آخه ...

و ادامه نداد ... بهم زل زد و معلوم بود داره فکر می کنه ... سری تکون داد و گفت :

_صبر کن ...

و موبایلش رو برداشت و با کسی تماس گرفت ... :

_الو شایان ،، من می خوام نگین رو هم بیارم ، بین نیلوفر هم میاد ...

و من هم چشمام رو بستم که یهویی دستای امید رفت تو موهام و شوکه شدم و چشمام رو باز کردم ... به امید نگاه کردم که لبخند زد و گفت :

_باز که خوابیدی؟! ... پاشو که نیلوفر و عاطفه و بنفشه هم میان

_کجا؟!

_پاشو ... پاشو می فهمی ... فقط اسپرت بپوش ...

فصل چهارم :

کنار بنفشه ، نیلوفر و عاطفه نشستیم بودم ... به زمین تنیس روبه رویمان خیره بودیم که امید در سمت راست و حامد در سمت چپ بود ... تی شرت های صورتی با شورتک های شیری رنگ به تن داشتند ... بازی با ضربه ی حامد شروع شد .

همین طور نشستیم بودیم که بنفشه برگشت و بهم گفت :

_خب نگین خانم با زندگیه مشترک چی کار می کنی؟! خوبه یا بد؟!

با این که نزدیک به سه هفته ش مزخرف ترین روز های زندگیم بود اما باید از یاد می بردم ... این طوری نمی شد ... حالا باید امید رو توی ذهنم از نو می ساختم ...

بر گشتم و با لبخند گفتم :

_چرا بد باشه؟! ... خیلی خوب ...

نیلوفر_ من فقط موندم تو چه جوری با این اسوه ی مردونگی زندگی می کنی؟!

عاطفه_ نیلو این جورى هم نگو ... مگه بی چاره امید بدی هم کرده؟! ... فقط یه کوچولو مغروره ،، اون هم عادت ما زن هاست .. مردا انقدر زن ذلیلن که دیگه غرور پیششون رنگی نداره ...

بنفشه_ آره بابا ... همه مردا این جورین ؛ یکیش همین امیر ... قبل از ازدواج کلی عفه میان و خودشون رو می گیرن و خفه می کنن و می گن ما بعله اما با ازدواج می شن کپیه یه بچه ...

_حتما ما هم مامانشون ؛ آره؟!

نیلو_ نه بابا ، نگهبانشون ... الآن من نگهبان شایانم دیگه ... انقدر که این مردا بی فکرن ...

بنفشه_ خب نیلو جان معلومه ؛ ازدواج به این درد مردا می خوره دیگه ... خدا هم می دونسته که مردا این جورین ...

_حتما برای همینه که مامان و بابا ها به پسرا می گن ، ازدواج کنین که سر و سامون بگیرید ... سر به راه شید ...

عاطفه_ آره دیگه ... همین آقا حامد رو می بینید !؟ ... یک بچه ای که دومی نداره ... فقط مونده تو خونه منو مامانی صدا کنه ... همه چی رو دارم بهش یاد می دم ...

نیلو_ آره به خدا ... من موندم این مادرشوهرهامو چی به اینا یاد دادن ...

_واااااا ، تو رو به خدا بچه ها ... غیبت راه نندازین ... مادرهاشون خودشون رو خفه کردن اما اینا هستن که ضریب هوشیشون پایینه 20 هست ...

بنفشه_ ببینید از کجا به کجا رسیدیم ... پاشید ، پاشید بریم یه چیزی بزنییم به رگ ...

و با هم پاشدیم که دیدیم مردا هم به سمت ما میان . حامد به سمت عاطفه رفت و بلند گفت:

_خانم دیدی چه جوری امید رو شطکش کردم

یهو مردا زدن زیر خنده که شایان گفت : خوبه حالا زنت بازی رو نگاه نمی کرد و انه آبروت بد می رفت حامد جون ...

امیر_ حالا به روش نیارین ... گناه داره ...

دست امید رو گرفتم و گفتم : تو بردی رو بازی رو !؟

امید با لبخند سری تکون داد که شایان که پشت سر ما بود گفت :

_اووووووه ... عالی کار کرد ...

امید_ مرسی شایان ... لطف داری ...

حامد_ حالا انقدر به خودت نناز ... یه بار تو عمرش برده ... چی کار ها می کنه

امیر با خنده گفت : حامد مثل این که دیگه نباید با امید بازی کنی ، چون هر دفعه مثل این دفعه شطکش می کنی

و همه زدن زیر خنده ... به سمت میز ها رفتیم و دور نشستیم ...

داشتیم بستنی می خوردیم که امید رو به ما گفت :

_حالا خانم ها به هم چی می گفتید که انقدر حواستون پرت بود !؟

امیر_ انقدر گرم صحبت بودین که زیر آفتاب تابستون آتیش گرفتین ...

بنفشه با حرص گفت: در مورد شما آقایون عجوبه صحبت می کردیم؟!

امید با خنده رو به من کرد و به من گفت:

_حتما کلی هم در مورد ما غیبت کردین؟!

به جای من عاطفه جواب داد و گفت:

_اتفاقا تنها کسی که از شوهرش بد نگفت این نگین خانم شما بود؟! ...

حامد_ آی امید خان ... معلومه از همه زن ذلیل تر خودِ ناکسشه ...س

امید قندی برداشت و پرت کرد سمت حامد و گفت: تو دیگه حرف نزن ... پررو ...

و همه از قیافه ی حامد به خنده افتادیم ... آخه خیلی مظلوم شده بود ...

از همه خداحافظی کردیم و توی ماشین نشستیم . به سمت خونه راه افتادیم که بعد از چند دقیقه امید سرد پرسید:

_خوش گذشت ...؟!

من که به سردی امید توجهی نکردم با شادی گفتم:

_واااای امید ، عالی بود ... خیلی خوش گذشت ...

امید هم سرش رو تکون داد ... نگاهی بهش انداختم که باز دیدم اخم هاش تو همه و همدیگه رو بغل کردن ... باز به

فکر فرو رفتم که چرا امید دوباره این جووری سرد شد ...

به خونه رسیدیم . دم در خونه نگه داشت و منتظر شد تا من پیاده شم ، پیاده نشدم و از امید پرسیدم:

_کجا می ری امید؟!

امید سری از روی بی حوصلگی تکون داد و گفت:

_نترس نمیرم پیش زن دومم ... تو یکی برای هفت پشتم کافی ای ...

باز می خواست لج دربیاره ... من هم بی تفاوت پیاده شدم و گفتم:

_خواستی هم می تونی بری ، چون اهمیتی برام نداره ... _ پیاده شدم و از پنجره گفتم: خداحافظ عزیزم ...

و روم رو برگردوندم و داخل شدم ... در آخرین لحظه صدای لاستیک های ماشین که روی زمین کشیده شد ، اومد ...

تو دلم گفتم: بچه پررو ... اگه به زبون باشه من دو متر بیشتر از تو دارم ... جوجو ...

داخل شدم ... یک ساعتی خوابیدم و بعد از بیدار شدن شروع به آماده کردن وسایلم برای پس فردا کردم ... آخه فردا اولین روز دانشگاهم بود ... این سال ، دیگه سال آخر بود و لیسانسم رو می گرفتم و می رفتم سر کار ، البته اگه این یخ اجازه بده ...

ساعت 7 شب بود و من ساعت 4 اومده بودم خونه ... یعنی 3 ساعت بود که از امید خبری نبود ... الهی که نمیری ... نگران امید شده بودم ... هی پیش خودم می گفتم نکنه اتفاقی براش افتاده باشه ... گوشی رو برداشتم و شمارش رو گرفتم ... بهونه هم داشتم برای تماسم ، اون هم سرد شدن غذا ... فکر کردید من کم میارم !؟

بعد از چهار تا بوق صدای امید توی گوشی پیچید :

_بله !؟

صداش بی حوصله و عصبانی بود ... من هم که کم نمیاوردم بدون توجه ، بی تفاوت گفتم :

_علیک سلام ... غذا سرد شد ، پس کجایی !؟

امید_ نمی خورم ... تو غذا تو بخور ...

_آهان ... پس همون جا ، پیش زن دومت یه چی بخور و بیا ، چون من بقیه ی غذا رو می ریزم تو سطل آشغال ...

امید_

پیش خودم گفتم بچه پررو ... من با این عصبانیت و حرص دارم باهاش حرف می زنم حتی جوابم رو هم نمی ده ... برای همین گوشی رو کوبیدم سر جاش ...

اما نمی دونم چی شد ... نفهمیدم چی شد که تو دلم آروم گفتم : خدانگهدارت ...

و سریع رفتم سر غذا و غدام رو خوردم ... من که می دونستم امید بیرون چیزی نمی خوره و از غذا های بیرون خوشش نیامد ، غذا رو توی قابلمه ی کوچکی ریختم و گذاشتم رو گاز . با این که ساعت 9 رفتم تو رخت خواب ولی تا ساعت 11 که امید بیاد بیدار مونده بودم ..

این شب هم از اون شب ها بود که من باید تنها می خوابیدم و امید می رفت تو اتاق دیگه ای ... معلوم نبود چش بود ... جان من این امید ، بد چت می زد ...

صبح ، ساعت 7 بیدار شدم .. باید زودی بلند می شدم و برای امید صبحانه حاضر می کردم ... آخه دلم نمیومد بدون صبحانه بره سر کار ... به قول عاطفه ، ما زنا شدیم مامان این مردا ... دیگه فقط مونده بهمون بگن مامان ...

بلند شدم و بعد از شستن دست و صورت تم به آشپزخونه رفتم ... بعد از چند دقیقه امید که با سرو صدای من بیدار شده بود اومد تو آشپزخونه ... سلام زیر لبی گفت و من هم همون طوری جوابش رو دادم ...

پشت میز نشستیم و شروع کردی که بعد از دو دقیقه در حال خوردن گفت :

_راستی نگین ، دستت درد نکنه ؛ غذای دیشب خیلی خوشمزه بود ...

_خواهش می کنم

غذای دیشبم قیمه بود و معلوم بود می خواست به دلسوزیم اشاره کنه و منو مسخره کنه یا به قولی دست بگیره ... باز هم کم نیاوردم ... هنوز یه سوتی از اوایل عروسیمون ازش داشتم ... حالا وقت به کار گیریش بود که بعد از دو دقیقه گفتم :

_راستی امید ، یه چیزی ... تو اون سنجاق ها که شب عروسی از موهام باز کردی رو کجا گذاشتی؟! واسه فردا می خوام ...

یهو سرش رو بالا آورد که چشماش اندازه نلبکی بود ... سریع جدی شد و با جدیت گفت :

_کدوم سنجاق ها؟!

_بابا همونایی که شب عروسی موهام رو نگه داشته بود و تو هم دستت درد نکنه از سرم درشون آورده بودی ... الان کجان؟! واسه کارهای دانشگاه می خوامشون ...

جدیتش به اخم تبدیل شد که سرش رو پایین انداخت و گفت :

_میز بغل تخت ، ته کشوی اول ...

آآآآآه_____ا....کیف کردم ... پررو ... دیدی گفتم زبون من دراز تره ... یوهو ... خدایی خیلی حال می ده این پسرا رو بجزونی قشنگ هم نشون می دن که خورده تو حالشون و نمی تونن نشون ندن ... اوهو ...

امید که سرش پایین بود یه ادایی براش درآوردم و سرم رو پایین انداختم ...

بعد صبحانه امید رفت تو اتاقمون که حاضر شه و من هم که امروز باید می رفتم بیرون و چند تا از وسایل مورد نیاز دانشگاه رو می خریدم ، پشت بندش رفتم تو اتاق ...

با هم حاضر می شدیم که بهم گفت : تو کجا؟!

_بیرون ...

امید یه لبخند مسخره زد و گفت : آها ، من فکر کردم می ری تو قابلمه ... خب کجای بیرون ...؟!

_با دوستم می ریم برای فردا چندتا وسیله بخرم ...

امید _کدوم دوستت؟! ... تو که دوستی نداری؟!

جلوی آئینه ایستادم و از شدت خواب آلودگی نصف موهام رو بالا دادم و بقیش پخش و پلا . آخه تا ساعت 2 داشت به فیلم باحال میداد و من هم عشق جنگی منگی ... چشمای عسلیم هم پف کرده بود و سفیدیش قرمز بود . از اتاق بیرون زدم و به سمت دستشویی رفتم .

خونه توی سکوت فرو رفته بود . در دستشویی رو باز کردم . فهمیدم امید بیدار شده ، به سمت دستشویی حموم رفتم تا صورت لولو شده ام رو بشورم . وقتی توی راهرو پیچیدم یهو در دستشویی باز شد . لبخند مسخره ای زد و به امید که سرش پایین بود چشم دوختم . سرش رو بالا آورد که یه لحظه کپ کرد و بعد صدای دادش رفت هوا ...

امید_والله...والله... (همون طور داد می زد و می لرزید)

_امید منم

از ترس کپ کرده بود . نفسش بند اومده بود و فقط داد می زد . حسابی خواب از سرمون پرید که امید به خودش اومد و داد زد :

_روانی این چه طرزشه !؟

با تمسخر گفتم : منظورت طرز پف کردن صورته!؟

انگار خودش هم به سوتیش پی برد . خب من چی کار کنم که صورتم این جور پف می کرد و هیولا می شدم !؟

آهی گفت و از در خارج شد . بد اخلاق حکومت نظامی ... باید می رفت ارتشی می شد تامهندس ... پدر بچه های مردم رو درمیآورد و واقعا ازشون مرد می ساخت ... مرد ...

با صورتی آراسته به سمت آشپزخانه رفتم که امید حاضر و آماده پشت میز نشسته بود و با موبایلش بازی می کرد . با دیدن من گفت :

_نگین خانم ، لطفا زود باش ، من اداره دارم ...

با چشمای چهارتا شده نگاهش کردم . پررو رو باش ... خب خودت حاضر می کردی خوشتیپ . خوشگل ... (فحش های جدید از روی حرص ، یاد بگیرید ...)

صبحانه رو براش چیدم که شروع کرد ... من هم پریدم تو اتاقم تا حاضر شم و برم دانش بجویم... وسایلم رو هم به دست گرفتم و رفتم تو حال ... یه مانتوی کرم با کمر و دکمه ها و یقه ی قهوه ای مقنعه قهوه ای و شلوار شیری به تن کردم .

از اتاق که خارج شدم ، دیدم امید رفت سمت در که گفتم :

_والله امید ؛ مگه منو نمی رسونی !؟

یهویی برق سه فاز بهم وصل شد . اصلا به یادش نبودم . علی ... وایای ... امروز حتما

میومد ... اون ازم خواستگاری کرده بود اما من

_ نمی دونم شراره اصلا به یادش نبودم ...

و بغض گلوم رو فشرده . من همیشه یه حسی به علی داشتم اما حالا فراموشش کرده بودم .

وقتی اون روز ، قبل از شنیدن شرط عمو حمید ازم خواستگاری کرد و یه گل سرخ بهم داد ، بهش گفتم : راستش رو بخواید ، آقای طهماسبی ، فعلا شرایط خانوادگیم درست نیست ... انشاءا... بزارید برای بعد ...

علی که از من چراغ سبز گرفته بود ، لبخند زیبایی از روی محبت زد و گفت :

_ چشم نگین خانم ... سه سال صبر کردیم ، چند ماه هم روش ...

خداحافظی گفتم و از کنارش رد شدم . ازش خوشم میومد علی خیلی خوب بود ... اما الآن نمی دونستم باید چه جووری بهش بگم ...

کلاس آخر بودیم که یهویی دیدمش ... کلاس آخر رو با استرس گذروندم و وقتی زنگ خورد پشت سر استاد راه افتادم و سریع از کلاس زدم بیرون .

به در دانشکده رسیده بودم . از دانشکده زدم بیرون و خوشحال بودم که فعلا امروزه رو فرار کردم . تند و تند رفتم که یهو میخکوب شدم ...

علی مقابلم ایستاده بود و با اون چشمای تاریکش بهم زل زده بود به آرامی گفت :

_ سلام نگین خانم . حالتون چطوره؟! خوب هستین!؟

واقعا داشت اشکم درمیومد . بغضم رو فرو دادم و به زور گفتم :

_ ممنون ... حال شما چطوره!؟

_ ممنون ؛ ما هم خوبیم ... (با حالت دلخوری گفت : نگین خانم ، نمی خوام جواب مارو بدی!؟ من هنوز منتظرم ...

اومدم جوابش رو بدم که نگاهم به ماشینی افتاد که در طرف دیگر خیابان محکم زد رو ترمز ... دقیقا پشت سر علی بود و رانندش ... یا خدا ... امید بود ... از ماشین پیاده شد ... زل زده بود به ما و نگاهش با من تلقی می کرد ... به سمت ما اومد ...

سریع و دستپاچه گفتم : آقای طهماسبی ، من بعدا با شما صحبت می کنم ...

اومدم از کنارش بگذرم که با دستش مانع شد و این از چشم امید دور نمود ... دقیقا می دیدم که عصبانیت امید بیشتر می شد و اخم هاش بیشتر گره می خورد

علی _ نگین خانم ... اتفاقی افتاده؟! پشیمون شدین ...؟!؟

حالا امید دقیقا پشت سر علی بود و داشت با خشم منو نگاه می کرد ... دقیقا حرف علی رو شنیده بود ... باین که گیج شده بود اما هنوز

رویم رو از علی گرفتم و به سمت دیگری نگاه کردم که با محبت گفت :

_نگین ... نگین جوابمو نمی دی؟!؟

که با گوشه ی چشم دیدم امید به شونه ی علی زد و که علی برگشت و امید رو نگاه کرد .امید با عصبانیتی که قابل وصف نیست گفت : امری باشه با خانوم ...؟!؟

علی نیشخندی زد و گفت : ببخشید به جا نیوردم ...

امید _!... نگین ، ایشون نمی دونن؟!؟

نمی دونستم چی کار کنم و فقط ساکت موندم که امید گفت : می تونی به دست چپ این خانم نگاهی بندازی ، بعد دقیقا نسبتم با این خانم برات روشن می شه

حالا به علی نگاه کردم که روی حلقه ی دست چپم خیره شده بود ... با همان تعجب که پر از غم بود و چرا های زیاد به من نگاه کرد . معلوم بود که تا الآن چشمش به حلقه نیفتاده بوده ... زل زد تو چشمام و پرسید :

_نگین ... نگین تو ازدواج کردی؟! ... راست می گه نگین؟! ... می گفتم شرایط خانوادگیمون درست نیست ، این بود؟! ... من بازیچتم ...؟! چرا حرف نمی زنی ...؟!؟

اصلا حواسم به امید نبود برای همین با قیافه ای درمانده بهش خیره شدم که تلو تلو خوران عقب رفت . نفس عمیقی کشید و رویش را برگرداند و با قدم های بلند از آن جا دور شد .

زیر لب زمزمه کردم : علی ... و بغض مجالم نداد ...

امید _زهرا مارو علی ... کوفتو علی ... بیا سوار ماشین شو ...

با دستور آخری که بهم داد تازه متوجه حضورش شدم ... تازه که تو ماشین بودم ، دیدم محکم و تند تند نفس می کشد ... خدایی از حق نگذیریم چقدر ترسناک بوده و من نمی دونستم ... شبیه غول دوسر شده بود که از شونه هاش مار می زنه بیرون ...

ابروهاش گره خورده بود و تند تند پلک می زد و پشت سر هم نفس عمیق می کشید ...

می دوستم تو خونه حسابی دعوا راه میندازه ... خودم رو آماده کردم که همه چیز رو بهش بگم اما یه لحظه پیش خودم گفتم مگه امید کیه؟!؟ ها؟!؟ به درک که ناراحت شده ...

رفت توی پارکینگ ... باهم بالا رفتیم که انقدر تو فکر بود و با خودش دعوا می کرد که حتی سلام نگهبان رو هم نشنید و من مجبور شدم با ایما اشاره بهش بفهمونم امید اعصاب نداره ... وقتی به آسانسور رسیدم ، دیدم رفت بالا ... شروع کردم به فاتحه خوندن ... خدایی ازش می ترسیدم ولی نباید نشون می دادم ... آره ! نگین تو یه شیر زنی ... در رو با کلید باز کردم و داخل شدم ... تو پذیرایی نبود ؛ پس به سمت اتاق رفتیم ...

دیدم که افتاده رو تخت و مثل همیشه یه پاش از تخت آویزونه ... این بار دستش هم روی سرش بود ... سریع قایم شدم و لباسام رو عوض کردم ... از اتاق زدم بیرون و خدا رو شکر کردم که دعوا راه ننداخت ... ساعت تقریبا 5 بود ؛ برای همین شروع به پختن غذا کردم ...

ساعت 6 بود که به سمت اتاق رفتیم تا موبایلیم را چک کنم که امید هم با من وارد راهرو شد ... داشتیم از کنارش می گذشتم که یهوویی با دستش مانع شد و جلوی راهم رو گرفت ... نفس عمیقی کشیدم و مثل جری آب دهنم رو قورت دادم و امید هم مثل تام شده بود و منو زیر چشمی نگاه می کرد و با اون ته ریشی هم که داشت کپیه تام شده بود ... رو به روی هم ایستادیم که امید با ولوم پایینی گفت : اون مرتیکه کی بود !؟

با بی تفاوتی گفتم : کی !؟ کدوم مرتیکه !؟

یه لحظه خشم تو چشماش برق زد و بهم نزدیک شد و داد زد :

_خودتو به اون راه زن نگین ! مثل آدمیزاد بگو اون لعنتی کی بود !؟

از ترس امید چسبیده بودم به دیوار ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم که آرام باشم و کنترل خودم رو به دست بگیرم ... دوباره نقاب بی تفاوتی زدم و گفتم : یه همکلاسی ...

این دفعه مکثی کرد و یهوویی پقی زد زیر خنده ... خنده هاش عصبی بود و سرش رو بالا گرفته بود و پشت سر هم می گفت : جالبه ... جالبه ...

دوباره نزدیک شد و گفت : رو پیشونیم چیزی نوشته یا گوشام درازه !؟ ... یا فکر کردی فقط تو رفتی دانشگاه و من اصلا از وضعیت اون جا خبر ندارم ... !؟

سکوت کردم ... هر حرفی می زدم امید عصبانی تر می شد ...

دوباره بعد از مکثش گفت :

_از کی تا حالا همکلاسی های پسر ، دخترا رو با اسمشون صدا می کنن !؟ ... از کی تا حالا از دواج همدیگه به اون حال میوفتن !؟ ... از کی تا حالا !؟

باز هم سکوت کردم ... اصلا نمی دونستم چی بگم ... راست می گفت ... با این که هم گوش هاش دراز بود و هم رو پیشونیش یه چیز محرمانه نوشته بود اما اینارو راست می گفت ... داشتیم فکر می کردم که باز داد زد :

_چرا جواب نمی دی؟! مگه من با تو نیستم؟! چرا لال شدی!؟

(بگو خدایی نکرده) دیگه طاقتم تموم شد... عادت نداشتم کسی سرم داد بزنه و این جوری باهام رفتار کنه... من هم یهوویی از کوره در رفتم و بلند گفتم:

_دلیلی نمی بینم که بهت توضیح بدم... اصلا تو کی هستی که سر من داد می زنی!؟

نیشخندی زد و گفت: حتما شب بوده که نشناختی!... شناسنامه بیارم تا کاملا متوجه شی من کیم و با تو چی کار دارم!؟

با نوک انگشتم به سینه اش زدم و گفتم:

_هه، آقا امید، همسر من کسیه که هم آقای دل‌باشه و هم آقای بالا سرم، نه فقط یه اسم که من تو شناسنامه ام یدکش می کشم... نه فقط این که آقا بالا سرم باشه... تو همسر من نیستی... یه همخونه و یه نگهبانی که از من مراقبت کنی... روزهم باشه، من همین قدری می شناسمت که تو شب شناختمت...

با شجاعت بهش زل زدم و او هم با همون اخمش منو از بالا نگاه می کرد... نمی دونم یه لحظه تو چشمات چی دیدم که حس کردم خیلی ناراحت شده... با این که اصلا بلد نیستم مثل مامان از چشم آدم ها چیز میز بخونم اما این رو خوندم...

نفس عمیقی کشید و با لرزه خارج کرد و به سمت اتاق مهمان رفت و داخل شد... با کوبیده شدن در به خودم اومدم...

چرا!؟... چرا یهوویی از کوره در رفتم!؟... مگه من نمی دونستم که مردا غیرت دارن، پس چرا این حرفا رو بهش زدم!؟ حالا از غیرتش هم بگذریم، امید خدای غرور بود و حالا من از تخت خدایی غرور کشیدمش پایین... ای کاش همه چیزو بهش می گفتم و ناراحتش نمی کردم... دل‌باشه شروع به قبری وبری رفتن کرد...

ساعت 9 شب بود اما امید هنوز از اتاق بیرون نیامده بود... چه زود پشیمون شدم... انقدر هم آدم نیستم که یه حرف زدم پاش بمونم و منت کشی نکنم... آه آه...

غذا رو براش کشیدم و توی سینی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم... غرورم اصلا اجازه نمی داد که در بزنم... توی ذهنم یه ترازو گذاشتم و امید یه طرف و غرور یه طرف... با این که غرورم سنگین تر بود اما امید رو بیش تر می خواستم... جـــــان!؟... چی شد!؟

نگین: وجدان عزیز، زیاد خودت رو درگیر نکن... حاله خوب نیس...

در رو زدم اما صدایی نیومد... دوباره در زدم... من هم که بی خیال نمی شدم... باز هم جوابی نیومد... پشت سر هم در میزدم و سنفونیک اجرا می کردم که یهو صدای بلندی گفت: _____له!؟

در رو باز کردم و داخل شدم ... چشمم افتاد به امید که روی تخت نشسته بود و موهای ژولیده پولیده بود ... بسم
اللهمی گفتم و داخل شدم ... سرش پایین بود ... پیش خودم گفتم اوه اوه .. این که خواب بوده !!! یعنی من بیدارش کردم
!؟ وای دیگه فتحه مع الصلوات ...

سرش رو بالا آورد و با چشمای نیمه بازش به من نگاه کردم که سینی به دست وارد شدم ... اخم کرد و گفت :
_الآن در می زدی ، یه لحظه فکر نکردی من خوابم !؟ ... می دونی با چه وضعیتی از خواب پریدم !؟ ... کنسرت آهنگ
های بندری راه انداختی !؟ ...

با حرف های امید خندم گرفته بود . فکر می کردم که قهر و جواب نمیده ؛ هی پیش خودم می گفتم : بابا سیسش به
این حرفا نمی خوره ...

با خنده جلوی امید روی تخت نشستم و بهش با محبت نگاه کردم و گفتم :
_معذرت می خوام ...

سرش رو بالا آورد و با چشمای بابا غوریه سبزش زل زد به من ... انگار وحشتناک کف کرده بود ... می خواستم بگم ،
نگین ستوده از کم تر کسی عذر خواهی می کنه ، قدر خودت رو بدونو پرو نشو ...

با همون اندازه ای که دهنش باز بود ، گفت :
_خواهش می کنم ...

خدایی امید رو ول می کردی تا سه روز همون جوری نگاهم می کرد ؛ برای فرار از موضوع گفتم :
_راستی تو گشتت نیست !؟ ... چرا اومدی خوابیدی !؟

همون موقع از بهت دراومد و اخم کرد و دوباره دراز کشید و پاهاش رو از کنارم انداخت رو تخت ... پشت کرد و با اخم
گفت :

_گشتم نبود حالا هم می خوام بخوابم ؛ فردا کلی کار دارم ... می شه بری بیرون !؟
با ناز و عشوه ی خرکی که اصلا بلد نبودم و تو ذات زنونم بود گفتم :

_امیـــــد !!! پاشو دیگه ... پاشو بخور ، برای تو پختم ...

امید هم در مقابل اون همه ناز و عشوه با جدیت : نگیـــــن ! پاشو برو بیرون ...

بارالها ... این چرا این جوریه !!! هیچ جوره راه نییاد ... خب حالا باید از روش های زنونه استفاده کنم ؛ این طوری با
زبون خوش نمی شه خانم ها و آقایون خواننده ، لطفا چشماتون رو ببندید و تا اطلاع ثانوی باز نکنید ... موضع
خصوصیه ...

غذا رو از تخت پایین گذاشتم و خودم رو به زور تو تخت جا کردم ... امید که پشتش به من بود ، دستم رو از بالا روش انداختم و دوباره با ناز و عشوه ی خرکی گفتم :

_آقا امید ...!!! پاشو غذات رو بخور ... برای تو پختم ؛ نخوری ناراحت می شم ...

و بلند شدم و دوباره با همون اداهای خرکی یه بوس خوشگل زدم گوشه ی لپش ... رو تخت نشستم که دیدم چشماش بسته س و اخمش دیگه نیست

آآآآ_____ ... فکر کردی آقا امید ...، به قول دوستات الگوی مردونگی هم باشی جلوی زن جماعت کم میاری ... هرچی هم باشه تو مرد و من زن ... چشمت کور ...

حالا نوبت ضربه ی اساسیه ... خم شدم و دستم رو زیر کتفش انداختم و زور زدم که بلندش کنم و گفتم :

_امید لوس نشو دیگه پاشو دیگه ...

امید هم که بی رغبت نبود خودش هم بلند شد و سر جاش نشست ... غذا رو گذاشتم جلوش و واسه خودم هم غذا آوردم و شروع به خوردن کردیم ...

امید خان که هنوز سرش سنگین بود ، حرفی نمی زد و فقط سرش پایین بود و غذا می خورد ... غدام رو کنار گذاشتم ... خاک بر سرم که نمی تونستم ناراحتیش رو ببینم ... خاک تو گور خوشگلم که زود عاشقش شده بودم ... لبم رو تر کردم و گفتم :

_راستش امید ، راستش رو گفتم اما کامل نگفتم ... طهماسبی یکی از همکلاسیامه که توی این سه سال همیشه با هم ، هم کلاس بودیم ... تا رسید به 4 تیر ماه ... اون روز ازم خواستگاری کرده بود ... همون روزی که چند روز از ورشکستگیه شما می گذشت و دقیقا همون روزی که شبش عمو حمید این شرط رو گذاشت ... من به طهماسبی گفته بودم که شرایط خانوادگیم خوب نیست و چون هنوز شرط عمو رو نمی دونستم ، بهش گفتم که بذاره برای بعد تا ... امروز که تو دیدی ... باور کن همین ... فقط همین ، چیز بیشتری نبوده ...

امید سرش رو بالا نمی آورد و به همون حالت غذاش رو می خورد ... خیلی حرصم دراومد ... با حرص و البته کمی ناراحتی و درخواست توجه از جانب امید گفتم :

_امید ... ، نمی خوای ... چیزی بگی !؟ ... من ..

می خواستم ادامه بدم که سرش رو بالا آورد و با جدیت که یکم اخم هم همراهش بود به من خیره شد ... ساکت شدم ... منتظر بودم حرفی بهم بزنه تا بفهمم شنیده یا براش مهم بوده ...

یه حالت عاقل اندر صفیح به خودش گرفت و نفس عمیقی کشید و بیرون داد ... اب الهی نمیری ، حوصلمون سر رفت ... آروم لب گشود و گفت :

_خب؟! ... که چی؟! ... چرا اینا رو به من می گی؟! ...

با ناراحتی گفتم: خب تو شوهرمی ...

امید_ نیچ ... آدم که اسرارش رو به نگهبانش نمی گه ...

دیگه داشت گریم می گرفت ... چرا این جور می کرد؟! ... دیگه نمی تونستم کوچیک شم ... یعنی غرورم بیشتر از این نمی تونست بشکنه ...

باورم نمی شد که یه لحظه اشک تو چشمم جمع شد ... و هنوز امید سرد و بی احساس به من خیره بود ... چرا این طور بود؟! ... چرا انقدر سرد و بی احساس بود!؟

غذا ها رو گذاشت تو سینی و برداشت برد بیرون ... قطره اشکی از چشمم چکید ... نباید این رو می دید ... نباید له شدن غرورم رو می دید ... سریع بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و در رو بستم ...

روی تخت نشستم و با خودم عهد بستم که یه روزی تلافی کنم ... هر وقت که شده ... باید تلافی می کردم ... باید ...

فصل ششم:

سه چهار روزی از ماجرای روز مبارک اول دانشگاهم می گذشت و امید باهام بد سر و سنگین شده بود و دلش هم باز نمی شد ...

هنوز پایبند عهدم بودم و فقط و فقط منتظر یه سوتی کوچیک از طرف امید بودم ... با این که دوستش داشتم و دلتنگش می شدم اما نمی تونستم ولش کنم ... غرورم اصلا اجازه نمی داد ...

این چهار روزه به دانشگاه نرفته بودم ... یعنی روی دیدن علی رو نداشتم ... واقعا ازش خجالت می کشیدم ...

&

همه کار هام رو کردم و به سمت دانشگاه به حرکت درآمدم ... تا الان پنج تا از کلاسام پریده بود و فاتحه ام خونده ...

کلاس اول که تمام شد ، رو به شراره کردم و پرسیدم:

_شراره این جلسات که نبودم ، چی شد؟! اتفاق خاصی افتاد؟!!

شراره شروع کرد به توضیح دادن در مورد درس ها و معلم ها و غیره اما به مقصودی که من می خواستم نمی رسید و کلا هم نرسید ... با درماندگی که سه ساعت به حرفای شراره گوش داده بودم ، پرسیدم:

_راستی از علی چه خبر؟! این دو روزه که اومدی دیدیش؟!!

شراره قیافش غمگین شد و گفت: نه راستش ... این دو روزه کلا نیومده بود ، چون اصلا ندیدمش ، حتی کلاسی رو که باهمم داشتیم نیومد ...

فهمیدم اون هم مثل من بوده ... فقط من روی دیدن علی رو نداشتم و اون چشم دیدن منو ...

شراره با تردید پرسید : علی فهمیده !؟

بی رودروایی گفتم : آره بابا ... امید هم باهش حرف زد ... اگه بدونی چی شد !!!

و شروع کردم برای شراره توضیح دادن ...

کلاس دوم شروع شد که یهو بی چشم هردومون افتاد به علی ... باید باهش حرف می زدم ... باید می فهمید که بازیچه ی دستم نبوده ...

کلاس تموم شد که دیدم علی سریع وسایلش رو جمع کرد و راه افتاد ... من هم سه سوت پشتش راه افتادم ... توی راهرو بودیم که از پشت سرش نزدیکش شدم و صداش زدم :

_ آقا علی ... آقا علی ...

اما گوشش بدهکار نبود و ادامه داد ... دیگه همه داشتن نگاهم می کردن که از پشت سر کیف علی رو کشیدم و گفتم : آقای طهماسبی ، با شما هستم ...

علی بی حوصله ایستاد و به سمت من برگشت اما نگاهم نمی کرد و سرش پایین بود ...

_ بله خانم ستوده ...

_ می خواستم یکم وقتتون رو بگیرم ...

نگاهش عصبانی شد ولی آرام گفت :

_ اگه مشکل و مسئله ی درسی دارید ، من در خدمتم ...

_ آقای طهماسبی ، خوب می دونید می خوام در مورد چی با شما صحبت کنم

یه لحظه نگاهش به چشمام افتاد و گفت : معذرت می خوام ، من وقت ندارم ...

و برگشت ... راهش رو ادامه داد و من هم پشت سرش می رفتم ... نمی تونستم تو دانشگاه زیاد باهش راحت باشم ... از در دانشکده که خارج شدیم جلوش رو گرفتم و گفتم :

_ باید براتون توضیح بدم ... شما از هیچ چی خبر نداری !

علی عصبانی بهم نزدیک شد و گفت :

_ من از خانمی که حالا شوهر و زندگی داره ، دلیل ازدواج نمی خوام ... نیازی هم به توضیح نمی بینم ... من نمی خوام مانع زندگی شما و همسرتون باشم ...

به میان حرفش پریدم و با درماندگی گفتم: آقای طهماسبی، منظور تون چیه؟! ... من که نمی خوام به همسرم خیانت کنم که شما با من این طوری صحبت می کنید... اتفاقا من خیلی هم به همسرم وفادار هستم و فقط می خوام با توضیح تمامی افکار بدی رو که شما نسبت به من پیدا کردید رو پاک کنم، همین... حالا فقط نیم ساعت از وقتتون رو می خوام.....

روش رو از من گرفت و فکر کرد.. دیدم حالا نوبت ضربه ست که گفتم: خواهش می کنم...

نگاهی به من انداخت و سری تکان داد...

تا دقایقی بعد بدون هیچ حرفی توی یه پارک نشسته بودیم... هیچ کدوم حرفی نمی زدیم که آخر سر حوصله ام سر رفت و گفتم: شروع کنم...

علی_چی رو؟!؟

_داستان بدبختیم رو!

علی_ازدواج که بدبختی نیست، فقط برای من...

دیگه ادامه نداد که من شروع کردم... همه چی رو گفتم،،، که در آخر هم گفتم:

_آقای طهماسبی، من شما رو باز یچه قرار ندادم! اصلا قصد آزار شما رو نداشتم..

علی با تعجب و اندوه فراوان به من نگاه کرد و گفت:

_یعنی تو واقعا به زور با امید ازدواج کردی؟!؟

خنده ی تلخی کردم و گفتم: به زور هم نه، ولی دوست نداشتم خانوادم نابود بشه...

بعد از صحبت ها به خونه برگشتم... تقریبا ساعت 4 رسیده بودم خونه... دیدم موبایلم شارژ نداره و خاموش کرده... زدمش به برق و به سمت تلفن رفتم تا ببینم پیغامی هست یا نه که در خونه باز شد...

کسی غیر از امید و من کلید خونه رو نداشتم و تا اومدن امید از کار هم سه ساعت مونده بود... با ترس و لرز به سمت در اتاق رفتم که یهو یی خوردم به چیزی و عقب عقب رفتم... با ترس و لرز سرم رو بالا آوردم که امید رو در آستانه ی در دیدم...

نفس عمیقی کشیدم و نشستم رو زمین... خب بابا داشتم سکنه می زدم؛ من گناه دارم... امید هم بهم نزدیک شد و مقابلم روی زمین نشست... با نگرانی بهم خیره شد... به زور آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_وااااا،،، نترس نترس، هنوز سکنه ی ناقص رو نزدم...

و نفس عمیقی کشیدم که امید ولوی زمین شد. با دست و پای باز روی زمین نشت و گفت:

ولی من یه سکنه ی کامل رو زدم ... کجایی تو دو ساعته ... موبایل خاموش ... خونه ، بر نمی داره ، پیش دوستاش نیست ، خونشون نیست ... پس این خانم کجاست !؟

یــــــــــــا قمر بنی هاشم ... نگین نمی خوای بگی که پیش علی بودی !؟ ... آب دهنم رو مثل تام قورت دادم و با لودگی گفتم :

_____ آخی ، نگران شده بودی !؟

امید که متوجه مسخره بازیه من نشده بود ، عادی گفت :

_____ معلومه که نگرانت شده بودم ... دلم هزار راه رفت ...

_____ آخی مثل مامانا مبارک باشه ، از کی تاحالا !؟

امید یه نگاه چپ انداخت و بلند شد و زیر لب گفت :

_____ بی مزه ی لوس ...

بلند زدم زیر خنده و قاه قاه خندیدم و به این فکر می کردم که چقدر خوب از زیر توضیح در رفتم که امید بلند گفت : باید به بابات هم زنگ بزنییم ... نگرانت شده بودن ...

و بعد صدای صحبت امید با بابا اومد : از کنار امید گذشتم و به آشپزخونه رفتم که امید صدای بابا رو روی بلند گو گذاشت و گفت : نگین ، پدرت ...

بعد به سمت اتاق رفت ... صدای بابا اومد : الو ، نگین !؟

_____ به به فادر جیگر خودم ... علیکم السلام ... احوالات شریفات !؟

بابا_سلام دخترم ، خوبم ؛ تو کجایی خانم خانما ، این شوهرت نصف جون شد ... مرد و زنده شد بنده خدا ...

می خواستم جواب بابا رو بدم که امید از راهرو بیرون اومد و پیراهن تنش نبود که با خنده به بابا گفتم : ایا ! ... پس کفنش کو !؟ ...

امید که حرف هامون رو میشنید ، زد زیر خنده ولی بابا ناراحت گفت :

_____ به جای خدایی نکردته ... بگو خدایی نکرده دختر ...

با لودگی گفتم : باشه پدر ... خدایی نکرده ... ایشاال... صد سال سایه ش بالا سر ما باشه و ما زیر سایه ش خودمون رو باد بزنییم ... بیک نیک راه بندازیم ...

با این حرفم هر سه خندیدیم ...

شب شده بود که روی تختم ولو شدم . بعد از دقایقی خودم رو جمع کردم و منتظر خواب شدم که حس کردم سنگینی اومد رو تخت ... تا خواستم برگردم به عقب ، یهوایی امید منو از پشت بغل کرد و گفت :

_خب خانمی ، شبتون به خیر ...

_شب شما هم به خیر آقاهه ...

امید با حالت کاراگاه پوآرو گفت : تو آخر نمی خوای بگی کجا بودی؟! چرا موبایلت خاموش بود که من مردم و زنده شدم!؟

وااای خدایا ... به داد برس ... اگه بفهمه دوباره می شه زهرمار ...

خودم رو غمگین نشون دادم و گفتم : موبایلم که شارژش تموم شده بود ...

امید _ خب خودت کجا بودی!؟

_تو خیابونا ... داشتم واسه خودم قدم می زدم ...

امید _ چررررررر!؟

_یکم ... یکم دلم گرفته بود ...

امید سکوت کرد ... حرفی نمی زد ... کرم آسکاروسی که در بدنم می لولید یهوایی بیدار شد که گفتم : امید بیداری!؟

امید _ آره ... راستی خانمه می خوای برات لوله باز کن بیارم!؟

_واااا ، لوله باز کن به چه دردم می خوره!؟

امید _ ااا خودت گفتی دلم گرفته!

_خیلی لوسی امید ... بگیر بخواب

امید هم با کنایه گفت :

_آره من هم ننگه‌بانم ، هم همخونه ، هم لوس ، هم بی احساس ... شب به خیر ...

ایــــــــــــــــش کلا نمی تونه خنده رو زهر نکنه ... شبت الهی کوفت شه ... بگیر بکپ دیگه ...

امروز از خواب که بیدار شدم ، کلا موج مثبت در من فوران می کرد . مثل همه ی روزها اول به تقویمم نگاه کردم که متوجه یه دایره ی قرمز دور تاریخ امروز شدم . خودم کشیده بودم اما به یاد نداشتم چرا و برای چیه ! تقویمم جیبیم رو باز کردم و با به به با تولد امید روبه رو شدم ... پسره ی عجوبه ... به وجدانم گفتم : نگو که می خوای برات تولد بگیری! اونم گفت : از محبت سنگ ها ... نه نه خار ها گل می شوند ...

تو دلم گفتم : الان هر خاری بود که نه هر سنگی بود از محبت های من گل می شد ...

از اتاق بیرون رفتم ... که امید هم از دستشویی خارج شد ... با لبخند گفتم :

_صبح به خیر آقا امید ...

اون هم با جدیت همیشگی گفت : صبح شما هم به خیر نگین خانم ...

و به سمت آشپزخونه رفتیم ... صبحونه رو چیدم و پشت میز نشستیم ... جالب بود که برای اولین بار توی این دو ماهه

امید چایی ها رو ریخت ...

وسط صبحونه بودیم که به سرم زد ازش بپرسم که کی میاد تا حاضرشم ... با دهن پر گفتم:

_راستی امید ، امروز ساعت چند میای خونه !!؟؟

امید _ مثل همیشه ساعت 7 ؛ واسه چی می پرسی !؟

_هیچی ، همین جوری ! ... راستی تو ...

و بعد از سوالم پشیمون شدم . آخه می خواستم بپرسم چه غذایی دوست داره اما تا حدی لو می رفتم ...

امید _ چیزی می خواستی بپرسی !؟

یه لحظه گفتم از مامانش ، زهرا جون می پرسم اما مطمئنا بهم می خندید و می گفت : توی این دو سه ماه ازش

نپرسیدی !؟

_ نه نه ، چیزی نبود ...

امید سرش رو تکون داد که با مکثی گفتم :

_به نظرت امشب شام چی بپزم !؟

امید_چه می دونم !؟ ... چه سوال ها می پرسی !؟

می خواستم با کله برم تو دیوار . بعد این وجدان ما میگه از محبت خاها گل می شود ، بیا ! ببین نمی شود ... و اگر هم

می شود ، این یکی نمی شود ؛ بسکه ثبات شخصیت دارن این بزرگوار !

با حرص لبخند زورکی زدم و گفتم :

_خب امشب رو تو بگو .

امید _ خب ، م ... لازانیا چطوره !

پشت میز نشست و من شروع به روشن کردن شمع ها کردم که امید مهربون گفت :

_دستت درد نکنه ، زحمت کشیدی خانم !!!!

لبخند گله گشادی زدم و گفتم : نه بابا زحمتی نبود که !

بعد از این که شمع ها رو روشن کردم ، آهنگ تولد تولد برایش گذاشتم و گفتم :

_حالا شمع ها رو فوت کن ، ولی نه ! اول آرزو کن و بعد فوت کن ...

با خستگی بهم نگاه کرد و گفت : بذار اول یه آبی به دست و صورتت بزنم بعد ...

از حرصم گوشه لبم رو به دندون گرفتم و با لجبازی گفتم :

_نخیر هم—الآن

خندید و بعد کت اسپورتش رو درآورد و به گوشه ای پرت کرد و دوباره پشت میز نشست ؛ اول چشمش رو بست و بعد سریع شمع ها رو فوت کرد . خیلی خوشحال بودم . امید 27 ساله شده بود ... چاقو رو دادم دستش و گفتم :

_زود باش ببر ، دلم قش رفت ... فقط سهم منو یکم بیشتر ببر

نگاه خنده داری بهم انداخت و به زور از خنده گفت :

_چاق می شی ها ... !!!!

واااااای ، این پسر ها هم خوب بلد بودن حرص ما دختر ها رو دربیان ها ... با حرص چشمم رو گرد کردم گفتم :

_وااای ، تو نگران خودت باش ... من هنوز جا دارم .

امید به خنده افتاد و سرش رو پایین انداخت و سری تکون داد و کیک رو برید .

و بعد هم ادامه ی جشنمون با این که اولش حالم رو گرفت اما بعدش راه اومد و سر خوردن لزانیا هم چشمش برق

زد الهی ... پس غذای مورد علاقه اش این بود ،،،،

مثل این که اون روز همه بهش تبریک گفته بودن ... حتی خانواده ی من ...

& &

تقریباً یک هفته و نیم بعدش تولد من بود .

صبح با خوشحالی زیاد از خواب بیدار شدم و موبایلم رو توی جیب شلوارم گذاشتم تا هرکسی خواست بهم تبریک

بگه صدای موبایلم رو بشنوم

مثل بقیه ی روز ها صبحانمون رو خوردیم ، با این تفاوت که من همش منتظر یه حرکت از امید بودم تا برنامهش رو لو بده ، اما دهنش قرص تر از این حرف ها بود ...

سریع کارهای خونه رو انجام دادم و همه جا رو مرتب کردم تا اگه

امید خواست بریم بیرون ، پیرم و حاضر شم .

تا ساعت 3 الکی تو خونه می گشتم و دست به کمر بودم ... هیچ خبری از هیچ کس نبود ؛ دلم گرفت اما پیش خودم گفتم : اشکال نداره ، مهم اینه که امید یادشه ...

..... ساعت 6 هم اومد ... داشت اشکم درمیومد ... هیچ کس تا الان زنگ نزده بود اما هنوز امیدوار بودم که یهویی گوشی خونه زنگ خورد ... خندیدم و با خوشحالی به سمت تلفن دویدم ... هزار بار به خودم فحش دادم که چرا فکر کردم همه یادشون رفته ...

صدام رو صاف کردم و با شادی گوشی رو برداشتم که صدای بابا توی گوشی پیچید :

_سلام بابایی جونم

بابا_سلام بر دختر گلم بابا ... حالت چطوره؟! خوبی بابایی!؟

_ممنون شما چطورید؟! ... مامانینا خوبن!؟

بابا_همه خوبیم ... راستش نگین جان قرض از مزاحمت ، زنگ زدم بگم یه کارایی تو شرکت پیش اومده که امید مجبوره یکم دیر بیاد . زنگ زدم بگم تا نگران نشی ؛ آخه موبایلش هم خاموش شده ... طرفای 9 یا 10 شب میاد ... اگه خواستی برو پیش مامانینا ...

با بغضی که تموم وجودم رو گرفته بود و راه نفس رو برام تنگ کرده بود گفتم :

_نیازی نیست ... می مونم خونه ...

و بعد هم بابا به خاطر کارش خداحافظی کرد و حتی به یاد نداشت که تولد دخترش رو بهش تبریک بگه .

با حالت زاری نشستم روی زمین ... به یاد گذشته افتادم که وقتی توی خونه ی مامان و بابا بودم ، هر دفعه برام جشن می گرفتن و کل فامیل رو هم دعوت می کردن و هر دفعه می گفتن : نگین دختر ارشد ماستو روی چشم ما

آروم تو دلم گفتم : گریه نکن ... نگین که نباید گریه کنه ... به درک ... به درک که هیچ کس یادش نیست ... خودت که یادت هست ... پاشو ... پاشو ببینم ...

می خواستم از جام بلند شم که صدای موبایلم دراومد ... با تردید موبایلم رو در آوردم که یه اس ام اس برام رسیده بود از طرف علی بود ... برام نوشته بود :

سلام ؛ نگین خانم تولدتون رو تبریک می گم

امیدوارم آخرین نفری نباشم که تبریک گفته

شب خوش ...

همین ؛ می خواستم براش بنویسم که کجای کاری ، تو اولین نفر بودی ... شاید تو تنها کسی بودی که به یاد منی ... اما فقط یه شکلک خنده براش فرستادم و مرسی ای کنارش نوشتم .

ای کاش ؛ ای کاش با همین ازدواج می کردم تا ... بی خیال

بعد هم همون جا سر جام نشستم و تا جا داشت گریه کردم . دلم بد گرفته بود و باز هم نمی شد ، به قول امید به لوله باز کن نیاز داشت ...

تقریباً یک ساعت بعد از جام بلند شدم و سریع حاضر شدم و از خونه زدم بیرون .

بعد از یک ساعت دیگه با میوه و کیک و غیره برگشتم خونه ...

لباسم رو عوض کردم و یه شلوارک مشکی که روی پای چپش پر از طرح بود به همراه تاپش که یه گربه ی بزرگ روش بود پوشیدم . همه چیز رو روبه راه کردم ولی مثل تولد امید مبل ها رو جابه جا نکرده بودم .

همه چیز رو روی میز چیده بودم . مقابل تلوزیون و پشت به در نشستم ... به تلوزیون خیره شدم ... به تلوزیون خیره شدم تا از یاد ببرم که همه و حتی شوهرم هم تولد منو از یاد برده بود ؛ باورم نمی شد که حتی نگار هم از یاد برده باشه ...

با چرخیدن کلید در قفل در و باز شدن اون از افکارم بیرون پریدم . چقدر زود گذشته بود . به ساعت نگاه کردم و ساعت 10 و نیم شب رو دیدم . از جام بلند شدم و رو به امید که داشت وارد می شد کردم و خیره زل زدم بهش ...
_ سلام ...

بدون این که نیم نگاهی به من بکنه ، با بی حالی جوابم رو داد : علیک سلام ...

معلوم بود که خیلی حالش بده و خسته اس ، برای همین پرسیدم :

_ خوبی؟!

امید _ آره فقط یکم خسته ام من می رم بخوابم ...

و به سمت اتاقش رفت ... دیگه با این حرف امید مردم ... نمی تونستم بشینم ... باید بهش می فهموندم ... باید می فهمید که چقدر بده ...

سریع برشی از کیک زدم و با چای داخل سینی گذاشتم و به سمت اتاقش رفتم ... در رو زدم و با اجازش وارد شدم ... سینی رو روی میزش گذاشتم که با تعجب گفتم :

_شیرینی؟! ... حالا مناسبتش چیه؟!...

نگاه تلخی بهش انداختم و به زور گفتم : امروز ... امروز ... تولدم بود ...

و لبخند تلخم رو ادامه دادم! تولدت مبارک ...

نگاه نفرت انگیزی به امید ، اون کوه یخ انداختم و خارج شدم ...

مقابل تلوزیون نشستم و شروع به ریختن اشک هام کردم ... امید خیلی بد بود ، من هم بیش از حد بدبخت .

& &

صبح از زور گریه های دیشب سرم گیج می رفت ... دیر بیدار شده بودم که امید رفته بود ... صبحونه ام رو خوردم و شروع به جمع و جور کردن خونه کردم ...

تو حال خودم بودم که تلفن زنگ خورد ؛ با بی حالی گوشی رو برداشتم که مامان شروع به احوال پرسی کرد و بعد گفت :

_ ... آره مامان جان ... دیروز درگیر کار های نگار شدم ، به کل تولدت رو یادم رفت ...

_ نه مامانی ، بی خیال ...

مامان _راستی آقا امید چی کار کرد!؟

با این سوال غم عالم آوار شد رو سرم ... به زور خودم رو شاد نشون دادم و گفتم :

_واای جات خالی مامانی ... دیروز منو برد رستوران بعد یهویی گارسون برامون کیک آورد داشتم ذوق مرگ می شدم ... بعد یهویی امید کادوشو رو کرد ؛ چشمت روز بد نبینه ... یه انگشتر خوشگل بود با یه عطر ... از همونایی که من دوست دارم ...

مامان_ای بابا ... دستش درد نکنه ... خب امشب بیاید خونه ی ما می خوایم تلافیه دیشب رو دربیاریم ... هدیه هات هم آماده اس ...

اصلا امروز اعصاب نداشتم خیلی هم از دستشون دلخور بودم ... از دست همه ...

گفتم : اااا مامان امشب می خوام با امید برم بیرون یه گشتی بزنیم ...

مامان_ خب آخر هفته بیاین ...

_آها ... بعد قضیه ی انگشتر و رستوران چیه!؟

با تلخی لبخندی زدم و گفتم: هیچی، یه تخیلات دخترونه ...

امید_ از کی تا حالا دخترا تخیلاتشون رو به ماماناشون میگن!؟ ...

بغض گلوم رو فشرد. داشت اشکم درمیومد که غرورم اجازه نداد ... داشتم خفه می شدم.

به زور گفتم:

_جدیدا ... می گن تا همه خوش باشن ... خوش باشن و ازدواج اجباریه منو از یاد ببرن ... انقدر خوش باشن که بد

بختیه من از یادشون بره ... انقدر که حتی روز تولد منو از یاد ببرن ... انقدر که

دیگه بغض مجال نداد و داشت به گریه تبدیل می شد ...

ادامه ندادم و برگشتم و رفتم توی اتاقم و در رو بستم ... سرم رو توی بالشم فرو کردم و به حال خودم زار زدم

شاید از یاد رفتن یک تولد انقدر دردناک و ناراحت کننده نباشه اما قضیه سر از یاد رفتن نیست؛ سر اینکه من بدبخت، زندگیم خراب شد که حتی آرزو به دل موندم که شوهرم یه بار مثل آدم نازم رو بکشه ... من به خاطر خانوادم با این عجوبه ازدواج کرده بودم اما حالا خانوادم اصلا به یاد من نبودن ... ناراحتیم از این بود

& &

دو روز از اون شب گذشته بود ... سر سنگین شده بودم و توی این دو روز نیم نگاهی هم به امید ننداخته بودم ... توی خونه ی مامان و بابا هم زیاد سعی کردم شاد باشم اما نشد ...

صبح بود که مثل همیشه با امید پشت میز نشستیم. شروع کرده بودیم و صبحونه می خوردیم که حس کردم داره دیر می شه، امید بر خلاف روزهای دیگه داشت آروم صبحونه می خورد و هی لفتش می داد ... رو به امید کردم و گفتم:

_امید، فکر نمی کنی داره دیرت می شه!؟!!

امید از فکر و خیالش دراومد و گفت: ه!؟!

به ساعتش نگاهی کرد و ابرویی بالا انداخت و گفت: نه هنوز ...

صبحانه ام رو تموم کردم و از جام بلند شدم. به سمت اتاقم رفتم تا آماده شم و به دانشگاه برم. شروع به حاضر شدن کردم که امید هم به اتاق اومد و کنار من، جلوی کمد ایستاد و خودش رو مشغول کرد ...

از کارهای امید تعجب کرده بود، چون تا حالا این حکومت نظامی سر انتخاب لباسی شک نکرده بود ... تو حال خودم بودم و داشتم به کارهای امید شک می کردم و تو ذهنم صد تا دلیل مسخره میاوردم که دست امید به شونه خورد ... منو به سمت خودش چرخوند و گفت:

_نگینی؟! ...

_بله؟! ...

امید _نگینی؟! ...

_بله؟! ...

امید _نگینی! یکم عاشقانه تر لطفا خانم ...

نگاه عاقل اندر صفيحي بهش انداختم که زیر لب گفت : خب از اول ...

و گفت _نگینی!!! ...

_جانم ...؟! ...

امید _امروز یه جای خیلی مهم دعوت دارم ، باید یه ست خوب بپوشم ، کمک می کنی؟! ...

جوابش رو ندادم و با شک گفتم : کجا؟! ...

امید لبخند مهربونی زد و گونه ام رو سریع بوسید و گفت : خانمی به من شک داری؟! ... بی انصافیه ...

از حالت دلخورش خندم گرفت . اصلا بهش نمیومد . گفتم : خب خودت رو لوس نکن ...

یه لحظه به خودم شک کردم که من این حرف رو زدم!!! ... من؟! ... نگین ستوده؟! ... منی که مامان هر لحظه می

گفت : نگین تو رو به خدا یه لحظه جدی باش ...

شروع کردم و یه کت و شلوار براش درآوردم که امید از پشت سر کمرم رو گرفت و گفت : نه اسپورت

بدون این که نگاهش کنم با اخم گفتم : دیگه واقعا دارم شک می کنم ها

امید از پشت منو گرفت و بلند کرد و منو پرت کرد رو تخت و گفت :

_اصلا نخواستم ... برو اون ور بچه

خودم رو به زور بلند کردم و شروع به حاضر شدن کردم . بعد از دقایقی امید گفت :

_خوب شدم نگین؟! ...

برگشتم و به امید خیره شدم ... یه شلوار جین تیره که روش یه پالتوی بلند مشکی پوشیده بود و دکمه هاش بسته بود و یه شال طوسی رو دور گردنش انداخته بود و دستکش های چرمی به دست کرده بود . موهای قهوه ایش رو خیلی عادی بالا زده بود و ته ریش خاص خودش رو داشت ... آخ که ما دخترا چقدر این پسرا رو بالا می گرفتیم ...

بعد از قطع کردن امید ، به وضعم نگاهی کردم که دیدم ، ... یا خدا ... چشم های پف کرده . مماغ قرمز . لب های پف کرده و رنگ پریده . صورت زرد ... اوه اوه اوه ...

پریدم حموم و بعد از حموم کلی به خودم رسید و آرایش ملیحی کردم ... یه مانتوی خردلی پوشیدم که یه ساپورت لجنی رنگ به همراه یه شال لجنی رنگ هم همراهش بود . یه کیف دوشی زرد رنگ هم انداختم .

زنگ خونه زده شد . پریدم پایین که دیدم امید توی ماشین ، دم در ایستاده ... چقدر از بنز امید بدم میومد ... خیلی گنده بود و برای همین من هیچ وقت جرعت نمی کردم اونو از امید قرض بگیرم ...

سوار ماشین شدم که امید در مقابل سلام کوتاه و خشک من با صدای مهربونی گفت :

_____ سلام خانم ، حال شما خوبه !؟

واقعا در اون لحظه قیافه ی ترول ها رو پیدا کرده بودم و دهنم یه وجب باز شده بود ... از چند زاویه که نگاه می کردم ، می دیدم درسته ، خود خود امیده !!! ا و ا !!!

با تعجبی که اون لحظه داشت خفم می کرد ، به زور گفتم :

_____مرسی ... ممنون ...

و دیگه ادامه ندادم که بعد از مکثی گفت : بله ، من هم خوبم . قربان شما ، می گذرره ...

وقتی به خودم اومدم دیدم ، یه ابروم بالا و یه ابروم پایین ، چشمام از حدقه بیرون و دهنم رو هم که دیگه نگو ... جان من این خودش نبودا !!! ...

بعد از این که یکم رفتیم ، گفتم :

_____امید ! داری کجا می ری !؟

امید_ آآم ... می خوام خانمم رو ببرم بیروم ، مشکلیه !؟

What !؟ می خواستم همون جا بلند داد بزنم :

اما گفتم :

_____نه والا ... چه مشکلی !!! ... فقط یکم خیلی عادیه ...

امید تک خنده ای کرد و گفت :

_____زبونت کپ چایی هابیه که تو صبحونه به من می دی .

_____ببخشید ... این یعنی الان چی !؟

_ صبر کن ، می فهمی ...

کنار بنفشه جا گرفتم و امید هم کنارم ... رو به بچه ها گفتم :

_ وای بچه ها ، این جا چه خبره !؟

عاطفه با تعجب گفت : یعنی ما باور کنیم امید چیزی بهت نگفته !؟

_ نه باور کن ... هیچی ...

شایان که کنار بنفشه بود یهو گفت : پس برو : 1 ، 2 ، 3

و همه با هم شروع کردن ... :

_ تولد ... تولد ... تولدت _____ اووووه

با تعجب به امید نگاه کردم که امید لبخندی زد و نگاهش رو از من گرفت و به سمت بقیه گفت :

_ البته ... تولد خانم بنده دو روز پیش بود اما متأسفانه کاری برام پیش اومد و نتونستم براش جشن بگیرم ...

که همه ی پسرا شروع به مسخره بازی کردن ... از طرفی امیر به من می گفت :

_ تحویل بگیر نگین خانم ؛ هوو اومد سرت ، آقا با کارش هم ازدواج کرده...

شایان از یه طرف دیگه _ به به چشمم روشن ، تولد خانمت یادت می ره ؛ وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای ، کارت رو به خانمت ترجیح می

دی ، وای!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! ای ...

حامد هم نخودی بازی درمیاورد _ آخه زن ذلیل من به تو چی بگم ... یکم فکر ما رو می کردی که امشب فاتحمون

خونده س ... حتما سال دیگه هم نوبت تولد های ما میشه ...

از حرصی که حامد خورد همه به خنده افتادیم ...

تو دلم گفتم : کجای کارید ، آقا امید کلا فراموش کرده بود ... ای کاش یکم این مردا می دونستن که ما زنا چقدر به این

تاریخ حساسیم ...

تو هیروت مخصوص به خودم بودم که امید زیر گوشم گفت :

_ تولدت مبارک ... کیک آوردن ...

اول به امید و بعد به کیکی که دست گارسون بود زل زدم ... مرد نزدیک شد و کیک رو روی میز گذاشت ... یه عدد 24

روی کیک بود و دورش شمع های استوانه ای که نیلوفر گفت :

_ راستشو بگو نگین ، چند سالته که شوهرت گفته این جوری شمع بچینن ... !؟

_اتفاقا شوهرم اشتباه کرده ؛ باید بین 2 و 4 به ضرب می داشت ...

عاطفه _ نه تو رو به خدا ، می خوام جمع بذاریم ... خیالت راحت باشه ...

بنفشه _ البته می شه بین 4 و 2 به منها گذاشت که هم خودش و هم آقاش راضی باشه ...

چشمام رو بستم و آروم تو دلم گفتم : خدایا هرچی صلاحمه ... خدایا آینده رو می سپرم دستت ، خودت هوام رو داشته باش تا هوا برم نداره ...

و بعد فوت کردم ... بعد از خوردن کیک و بستنی بیرون رفتیم و روی تختی که دورش رو گل و گیاه پر کرده بود نشستیم ... همین طور که نشسته بودیم و حرف می زدیم ، عاطفه گفت :

_ایــــش ، پس کی نوبت هدیه ها می شه ... من که مردم ...

امید _ خب همین الان ، خوبه ... !؟

که دخترا محکم دست زدن و با هم شروع به گشت و گذار تو کیفشون کردن ... که بنفشه زود تر یافت ... بسته رو گرفت سمتم و گفت :

_خدمت شما ... از طرف من و امیر ...

بسته رو که مکعب شکل بود و با کاغذ کاهی بنفش رنگی پیچیده شده بود و ربانی یاسی دورش بود رو از بنفشه گرفتم و از امیر و بنفشه تشکر کردم ... بسته رو که باز کردم یه عطر بود ، یه عطر ملایم و خنک دخترانه ... بعد از اون نوبت عاطفه و حامد بود که یه بلوز و دامن خوشگل برام گرفته بودن ؛ بلوز سبز رنگ بود و و آستین داشت و طرح قدیمی باحالی داشت و دامن مشکیش که تا بالای زانوم بود ، چین چین های ریزی داشت ... شایان و نیلوفر هم یه ساعت خوشگل نقره ای رنگ برام خریده بودن ...

همین طوری محو هدیه ها بودم که نیلوفر گفت :

_خب حالا نوبت آقا امیده ...

اگه بخوام راستش رو بگم ، اصلا حواسم به امید نبود و اصلا به هدیه ای که می خواست بهم بده فکر نکرده بودم ... امید لبخند گله گشادی زد و از کیف دستیش که همش همراهش بود یه جعبه ی مکعب مستطیل در آورد و جلوم گرفت و زل زدم تو چشمام ... چقدر لبخندش قشنگ بود ... ای امید شیطان ، پس قرار مهمی که امروز داشتی و می خواستی اسپرت بپوشی این بود ، ها !!! با لبخند جعبه رو گرفتم ... جعبه با ربان های صورتی درشتی دور پیچ شده بود . دو تا گل کوچولوی سفید و قرمز مصنوعی هم لای ربان ها بود ... با ذوق ربان ها رو باز کردم و جعبه رو باز کردم که چشمم برق زد ... با تعجب به امید خیره شدم که عاطفه که کنارم بود جعبه رو از دستم کش رفت ...

بعد از مکثی شایان داد زد :

امید که انگار تازه فهمیده بود من با خود خودشم ، آروم به سمتم برگشت و گفت :

_خوشحالم که بهت خوش گذشته ...

بعد از مکثی گفت : از هدیم خوشت اومد !؟

با ذوقی که دست خودم نبود ، دستام رو بهم کوبیدمو گفتم :

_وااای خیلی قشنگ بود امید ، مررسی ... خیلی خوشم اومد ...

نمی دونم چی شد که امید رو مچم دست کشید و گفت :

_ننداختیشون !؟

من که حس کردم امید فکر کرده دارم دروغ می گم ، دست چپش که سمت من بود رو بغل کردم و با ناز و عشوه ی

اسبی که بلد نبودم و تو ذاتم بود گفتم :

_آخه ترسیدم اولین هدیه ی شوهرم خراب بشه ...

تو حال خودم بودم که امید یهو زد زیر خنده ... پشت سر هم می خندید ... تقریبا 3 دقیقه ای بود که بدون وقفه ریسه

می رفت ... گفتم شاید عشوه اسبی من ، شد عشوه الاغی ... زدم بهش و گفتم :

_به چی می خندی !؟

امید به زور خودش رو کنترل کرد و با تک خنده هاش گفت :

_وای ، وای ، خوشم میاد نگین ... خوشم میاد زبونت مثل نیش عقربه عزیزم ...

وای وای وای ، با نمک ... نمکت نپره تو گلوت ...

نمی دونم چرا دلم می خواست ازم عذرخواهی کنه اما البته که نیازی نبود ... معلوم بود نباید ازش انتظار می رفت ...

من و اون که با عشق و علاقه با هم ازدواج نکرده بودیم که ساعت ها در مورد تاریخ های مختلف باهم حرف بزنییم ...

کل حرف های نامزدیمون سلام و چطوری بود ، حالا چه انتظاری داشتم !!!!

فصل هفت :

یکی دو هفته ای از قضایای تولدم می گذشت ...

بعد از اون قضیه دوباره رفتارهامون با هم خوب شده بود . از سر سنگینیه های امید هم خبری نبود و خدا رو شکر با

قرص تولدم سر سنگینیش رفت

به سمت اتاق که می رفتم صدایی آزارم می داد ... دم در که رسیدم دیدم در نیمه بازه ... از عصبانیتی که داشتم دیگه قادر به کنترل خودم نبودم ... دستم رو روی دستگیره گذاشتم و در رو باز کردم ...

در رو باز کردم و مقابل در ایستادم ... امید که پشت میزش بود ، بلند شده بود و دستپاچه منو نگاه می کرد و ... از طرفی دختری که کنار میز امید نشسته بود با ناز و ادا بلند شد ...
امید که دستپاچه بود سریع گفت :

_سلام نگین جان ااااا ، معرفی می کنم ، خانم رامش پورمنش هستن ... خانم رامش ، ایشون هم همسر من ، نگین ...

امید که بعد از معرفی دوباره زل زد به من ، چشم غره ای بهش رفتم ... نمی دونستم رامش کیه و برام اهمیتی هم نداشت ، برای همین سر تا پاش رو برانداز کردم و هیچی نگفتم ؛ رامش که سکوت رو دید ، نزدیک شد و دستش رو دراز کرد و گفت :

_خوشبختم نگین جان ، رامش هستم

دستش رو به سردی و اجبار گرفتم و لبخند مسخره ای زدم و گفتم :

_خوشبختم خانم پورمنش ... من هم ستوده هستم ...

رامش که اصلا انتظار نداشت و خیلی هم بهش بر خورده بود با تعجب به امید نگاه کرد ... امید هم که از قرار معلوم با رامش رو در وایسی داشت ، به زور لبخند زد ...

آخ که چقدر حال کردم ... دختره ی نر ، بدم میاد ...

رامش با حالت سردی که معلوم بود خیلی غرورش شکسته گفت :

_خوشبختم ...

_همچنین خانم پورمنش ...

امید که هنوز هل و دستپاچه بود گفت :

_حالا چرا ایستادید؟! ... بفرمائید ، بنشینید ، نشسته هم می شه صحبت کرد ...

من و رامش دقیقا مقابل هم نشستیم که امید هم از پشت میزش بلند شد و کنار من نشست و با لبخند رو به رامش گفت :

_بله ، خانم رامش ، نگین که می گفتم ، ایشون بودن

و به من اشاره کرد ... من که حس حسادت زنونم گل کرده بود فجیح ، یه لبخند مزحک زدم و به رامش نگاه کردم ... رامش نگاهش رو از امید گرفت و به من چشم دوخت و با لبخندی که می خواست مثلا بگه ، من خیلی آرررره ، گفت :

_واااا ، کی ؟!

امید _ یعنی نمی دونم ————— کی ؟!

_ نه متأسفانه ، شما بگو روشن شم ...

امید نفس عمیقی برای کنترل خودش کشید و به زور گفت :

_ خانم محترم ... خانم ستوده ... خانم نگین ... شما ... امروز ... کند زدی به قرار داد شرکتمون ... می فهمی ...؟!

می خواستم بگم بابا فیلسوف ... بابا بفهم ... بابا سه نقطه ، تو دیافراگم ...

من هم با پرویی گفتم : چه جلب ... جدیدا قرارداد های شرکت با حرف زدن با دخترای خوشگل مدیر عامل ها انجام می شه !!! نمی دونستم ...

امید انگشتش رو بالا آورد و باز با حرص گفت :

_ نگین من با اون دختر کاری نداشتم ... اونو باباش فرستاده بود ... به من ربطی نداشت ...

_ اووووووم ، باشه ، من باورت دارم

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و همین طوری که داشتم می رفتم تو اتاقم ، بدون این که برگردم با طعنه گفتم :

_ آقای محترم ... آقای شمس ... آقا امید ... شما ... از این به بعد یادتون باشه به این دخترایی که کاری باهاشون ندارین یاد بدین که بهتون بگن آقای شمس ؛ اون جا محل کاره زشته ...

و در اتاقم رو کوبیدم ...

&

حاضر و آماده بودم و داشتم از حرص لبم رو می جویدم ... با اون لباسام روی مبل ولو افتاده بودم و موبایلم رو در دستم می چرخوندم که در باز شد و امید داخل شد ...

سریع پاشدم و رو به امید با حرص گفتم :

_ مگه قرار نبود زود بیای ؟! ... ما امروز دعوت داریم ... شراره صد بار بهم زنگ زده ...

امید یه ابروش رو بالا انداخت و گفت :

_ باشه حالا ... چه عجله ایه ؟! ... ساعت هنوز هفته ... تا یازده بریم مراسم عقدشون که چی ؟! الان حاضر می شم ...

و این حاضر شدن رو گفت ... ساعت 8 : 30 بود که دیگه خودم رو می خواستم بزنم که آقا حاضر از اتاق اومد بیرون ...

کنار امید پشت میز نشستیم که امید یه نگاه عصبانی به من انداخت و گفت :

_شالت کو؟! ... بنداز سرت ...

با این که خدایی مامانم این حرف رو بهم می زد شاکی می شدم ، اما چون امید با همون حالت و غیرت خاصش گفت ، لبخندی زدم و گفتم : چشم ...

امید هم که خودتون تصور کنید ... چشما آه ، نلبکی ؛ دهنش باز یه پشه هم رفت تو و ...

_راستی امید ، دوستات کیا رو می گفتی؟! تو که فقط با شایان و امیر و حامدی!...

امید_ تو اونا رو نمیشناسی ؛ یکیشون اسمش سپهره (رمان طلایه) که اون ازدواج کرده ؛ عروسیشم دعوتمون کرد ، حالش نبود ...

_وااا امید؟! چرا نرفتیم!...

امید_ خب حالش نبود دیگه ...

روم رو از امید برگردوندم که ادامه داد _ اون یکی هم آرشامه (رمان گردونه سرنوشت) که داره ناز یه دختره رو به اسم غزل فکر کنم ، می کشه ، اون یکی هم علیرضا (رمان گردونه سرنوشت) ست که خیلی بچه مثبته و عمرا تو نخ این دو تا نیست ...

& & &

صبح از خواب بیدار شدم ... با این که ساعت 2 نصفه شب خوابیده بودم اما بازم ساعت 6 بیدار شده بودم . یه نگاه به ساعت انداختم و به یاد آوردم که امروز امید جلسه داره ، باید زود بیدارش می کردم ، اومدم بیدارش کنم که یهو یی یه گرمی افتاد به جونم ...

چطور این آقا دیروز آبروی منو جلو دوستانم برده بود ! حالا هم نوبت منه ؛ ... می دونستم روزای جلسه ، امید اول می ره حموم ، مخصوصا با اون موهای تافت زدش ... به زنگ موبایلش نگاه کردم که دیدم دو قیفه دیگه زنگ می زنه و امید از خواب بیدار می شه ...

با سرعتی که باورم نمی شد دم حموم ایستادم ... با شروع شدن زنگ پریدم تو حموم ...

ده دقیقه گذشته بود و من که همیشه گربه شور می کردم هنوز تو حموم بود که در زده شد ...

امید_ نگین زود باش ... چرا انقدر اشغال کردی اون جا رو؟! مگه دیشب نرفتی!؟

من که از فکر خبیثم به خنده افتاده بودم به زور گفتم : همسرم!!! گلم!!! آدم باید توی این شهر کثیف هر روز بره حموم ...

نقشه های روی میز که به کل خیت شد ولی زمینی ها یکم که نه خیلی نوچ شدن ...

تو دلم گفتم امروز خفه ام می کنه ... راه حلش دوستامونن ... سریع پریدم بیرون و زنگ زدم و همه رو شب واسه شب دعوت کردم ... بچه ها شام رو قبول نکرده بودن برای همین وسایل شب نشینی رو آماده کردم و به امید هم خبر دادم که گفت :

_نگین؟! چیه مشکوک می زنی!؟

_وا!!! مشکوک چیه!؟ چطور مگه!؟

امید _هیچی آخه الکی شادی!!! خجسته ای! چیزی شده!؟

_نه!!! یادت نره ، زود بیایا ...

امید _باش زود میام ...

ساعت 7 بود که امید اومد ... روی مبل بودم و هنوز امید نرفته بود تو اتاق کار ... از دستشویی بیرون اومد و کنارم نشست ... امید همیشه عادت داشت که دستاش رو خیس بذاره ، می گفتم بهم حال می ده ... یهویی دیدم همون دستش رو که خیس بود رو به پاش زد ... جیغ زدم :

_امید؟!؟!؟! دست خیستو نزن به اون پای عرقیه نشستت ...

امید _وا؟! دیوونه چته!؟ ترسیدم ...

_واای کثیف ، برو دستت رو بشور ، پسر بد ...

و به زور از مبل بلندش کردم ... بعد هم دستش رو شست ...

مهمونا اومده بودن و یک ساعتی بود که نشسته بودن ... امید قرار شد بره تو اتاق خودش که چیزی رو برداره ... داشت به سمت اتاقش می رفت که یه لحظه کنار اتاق کارمون وایستاد . بعد با احتیاط واردش شد ... دویدم سمت اتاق کار ...

دیدم امید جلوی اتاق کپ کرده ... حالا وقتش بود /... هووووووو ... با مظلومیت گفتم :

_امیدی ببخشید ... باور کن حواسم نبود ... معذرت ؛ شربت از دستم ول شد ...

اومدم ادامه بدم که امید با خشکم برگشت سمتم و گفت :

_نگین!!!! ...

نفس عمیقی کشید و گفت : برو ... برو بیرون ...

به زور خندم رو کنترل کردم و لبم رو گزیدم و با شرمندگی رفتم بیرون . می دونستم امید فهمیده که از قصد بوده اما تقصیر خودش بود ...

تو اشپزخونه بودم تا برای بچه ها چای ببرم که صدای امید اومد و منو خطاب کرد :

_ خانمم بیا بشین دیگه ...

با تعجب بهش خیره شدم که دیدم شیطنت تو جودش موج می زنه ... ای خدا !!! چه خوابی برام دیده بود خدا می دونست ... ولی به نظرم حالا وقتش بود . حالا وقت همون تلافی بود که منتظرش بودم ...

شب هم از ترسم زود خوابیدم ...

فصل هشتم :

چند روزی از خراب کردن نقشه های امید می گذشت و هنوز امید کاری نکرده بود . دیگه داشتم بهش امیدوار می شدم که چقدر من این بدبختو اذیت کردم ... دلم براش می سوخت ... وقتی هم بابا ازش پرسیده بود چرا خراب شدن ، گفته بود که تقصیر خودش نه من ...

سر صبحونه بودیم که من داشتم به اینا فکر می کردم و لبخند می زدم ... به امید نگاه کردم که بد تر از همیشه اشتها داشت و اینهو چی می خورد ...

امید _ چیه ؟! خوشتیپ ندیدی ؟!

_ چرا اونو خیلی وقت پیش تو آینه دیده بودم ؛ ادم شکمو ندیده بودم !!!

امید _ وا ! حالا ما یه روز میلوم کشیده شما گیر بده ...

_ !!! بعد اون وقت چرا امروز انقدر میلتون می کشه ، شدید ؟!

امید شیطون زل زد بهم و گفت : حالا

زهرا رو حالا ، کوفتو حالا ... پسره ی خوشتیپ خوشگل یکبیری ... زشت ... مو بور ... مثل دخترا موهاش بور بود ... پسره ی پررو ... بی نذاکت ... بی فرهنگ ... بی تسلط اجتماعی ... کچل ... چاق ... جوادی ... ایــــــــــــش ... زیقی ...

دیگه از فحش هایی که داده بودم خودم به خنده افتادم ...

امید _ راستی نگین خانم ، وقت کردی این اتاق ما رو هم تمیز کن ، دستت درد نکنه ... خیلی بهم ریخته اس ...

_ من موندم ؛ تو که پیش منی ، کارتم تو اون یکی اتاقه ؛ چطور اتاق مهمون کثیفه ... ای بابا ، تو هنوز ما مردا رو نشناختی خانمی ...

_راستی نگین ، من پنج شیش رو دیگه باید برم سفر کاری !!! مأموریت دارم ...

_مأموریت چی؟! ... خیلی مهمه!

امید _ اووووووه ، آره ؛ به کنفرانس علمی حالته ... البته زیاد نمی دونم چیه ، اما دوستم که برگزار کننده ، منو دعوت کرده و گفته حتما برم ...

_اوهوم باشه ...

امید _ این چند وقته رو هم برو پیش مامان و بابات تنها نمونی!

_نکه همیشه تو کنارمی ...

امید _ چه ربطی داره؟! ... خب شبا برو اون جا ، خوبه خانم لجباز!؟

دستمو زیر چونم زدم و گفتم : بذار فکر کنم ...

امید به خنده افتاد و گفت :

_باشه فکر کن ... فقط حرف گوش کن ...

هه هه هه ؛ با نمک ! مردم خیار شور شدن جدیدا ها ، خودشون می گن و خودشون هم می خندن ؛ خوشمزه .. انقدر که بی نمکه ، شوخیاش هم بی نمکه ...

& & &

بهترین تیپ ممکن رو زدم و به سمت پاتوق راه افتادم ...

توی کافی شاپ بودم که چشمی چرخوندم و دیدم دختری برام دست تکون می ده ... خدای من چقدر عوض شده بود ... از اون دختر بانمک و خنگ حالا به خانم عینکی و با کلاس جلوم بود که الان پزشکی می خونند ...

_حالا شماره ی خونه امو از کجا آوردی!؟

سوده _ راستش زنگ زدم خونه ی خودتون که نگار شماره داد بهم ... حالا نگفتی کی ازدواج کردی!؟ ... چه جوری باهات آشنا شدی!؟ ...

نمی خواستم به سوده بگم که بعد از اون همه رمان خوندن و علاقه ام به عشق و اون همه شعار درمورد عشق ، به زور با امید ازدواج کردم ... تازه بعد از این که سه ساعت سوده درمورد عشق و عاشقی با شوهرش برام حرف زد .

با خنده گفتم : بابا اون پسره یادته که می گفتم اسمش امیده و پسر دوست بابامه!؟

سوده فکری کرد و گفت _ همونی که به خونت تشنه بود!؟

پشت میز نشستیم که موبایلش زد خورد . موبایلش رو از روی این برداشت و همون جا جواب داد . چقدر که این اقا با صحبت با اوشون با ادب می شد ...

امید _ سلام خانم رادمنش ...

..._

امید_ ممنونم ... متشکر ، شما چطوری !!؟

همون موقع بود که داد بزمن نیشو ببند . مگه به تو ضمیر چسبیده ی دوم شخص جمع یاد ندادن که می گی چطوری ؟؟؟؟؟

تو همین احوال بودم که یهویی با قهقهه ی امید از جا پریدم ... امید از زور خنده گفت :

_خیلی خوب بود ...

..._

امید _ بله بله ... پس من بهشون بگم که شما هم میان !!!

..._

امید _ آها بله بله ... پس خواستم بلیط بگیرم ، برای شما هم بگیرم ... !!!

..._

وای!!!! ای ، فقط همینم مونده بود ... می کشمت امید . باید از روی جنازه ی من رد شی تا با اون رامش خانم بری /... امید با لبخندی که ته مانده ی قهقهه اش بود پشت میز نشست ...

با حرص اول نگاهش کردم و بعد گفتم :

_کی بود؟!

امید _ هیچکی ، رامش بود ...

با حرص لبمو به دندون گرفتم و گفتم : رامش _____ ؟؟؟؟؟؟؟؟؟

امید که تازه یادش اومده بود من یه زنم و

امید _ ها؟! ... آآآآآم پورمنش بود ... ؛ اونم میاد فرانسه ... اون هم دعوت شده .

_ بعد قراره با تو میاد ...

امید _ آره ... مثل این که ...

امید خودش فکر کنم از عصبانیت من ترسیده بود ، چون مثل آدم جوابمو می داد ... ابرویی بالا انداختم و دوباره به خوردن ادامه دادم ؛ داشتم از تو خودمو می خوردم ...

جلوی تلویزیون بودیم که گوشیم زنگ خورد . سوده بود ، خوشحال شدم و با شادی جواب دادم :

_سلام سوده ای ! خوبی گلم؟! چطوری!؟

سوده _ آآآآآآه راجو—و ؛ ما چند وقته همدیگه رو ندیدیم که تو حالمو می پرسی!؟

با صدای مردونه ای که به خودش گرفته بود و حرف می زد به خنده افتادم و البته راست هم می گفت ؛ همین ظهر همدیگه رو دیدیم ...

سوده بعد از خندمون سریع گفت :

_راستش زنگ زدم بگم فردا می رم آزمایش ، تو هم میای!؟

رفتم تو اتاقم و در رو بستم و گفتم :

_مگه نگفتی بارداری ، پس چرا دوباره آزمایش نگرفتی!؟

سوده با دلخوری گفت :

_مثلا مامانم دکتر زنان زایمانه ها ...!

_بله ، درش که شکی نیست ./...

سوده _ لوس نشو ؛ فردا ساعت 2 میام دنبالت با هم بریم

_باش منتظرم ...

توی آزمایشگاه منتظر نشسته بودیم که جواب رو بدن ...

یکی رو صدا زدن و به زن و مرد گفتند که مبارک باشه ، مرد و زن هم از خوشحالی همدیگه رو بغل کردن ...

آخیی خیلی صحنه ی عاطفی بود ... دلمان رفت ...

همون موقع بود که سوده رو صدا زدن ... سوده که می دونست بار داره ، زیاد شوکه نشد ؛ برای همین سریع از

آزمایشگاه دراومدیم ...

توی خیابون بی هدف راه می رفتیم که بهویی سوده با خوشحالی و هیجان فراوان گفت :

_واااای ، از امروز فرشاد بیشتر پیشمه ... آخ جون اون مأموریت های کذاییش رو هم کمتر می کنه ... خدایا مرسی ...

_اووووه ، خفه کردی خودتو بابا ... باشه حالا خسته نکن خودتو

بعدم زدیم زیر خنده

باورم نمی شد ... اووووه ، چه نقشه ای که من کشیدم ... اها آها آها ... به این میگن مغز ... مغز طلائی ، باید می رفت

موزه یــــس ... همین بود

& & & &

داشتم بلند بلند تو خونه می خندیدم . هنوز باورم نمی شد که بابا و عمو حمید باور کردن که من باردارم ... داشتم از خوشحالی قش می کردم .

کنتلت ها توی ماهی تابه جلیز و ولز می کردن و من قش قش می خندیدم ... با به صدا در اومدن تلفن خونه ، به سمتش رفتم ... شماره ی موبایل بابای امید بود ...

خودم رو کنترل کردم و صدام رو یکم ناراحت ، نا سلامتی شوهرم از یه کنفرانس علمی باز مونده ... پوفی کردم و گوشی رو برداشتم

_سلام پدر ...

_سلام دختر گلم ، خوبی شما !؟

_ممنون پدر ، شما چطوری !؟ از مادرجون چه خبر !؟

عمو حمید_من خوبم ، زهرا هم خوبه ... راستش نگین جان زنگ زدم یه چیزی بهت بگم...

نفسم توی سینه ام حبس شد و به زور گفتم : سراپا گوشم ، بفرمایید ...

عمو حمید_واقعیتش نگین جان ، مطمئنا تا الآن امید رو خوب شناختی ... این پسر عشق پیشرفته ، الآن هم که به

خاطر تو نمی تونه بره عصبانیه ... عصبانیتش هم به این معنا نیست که تو و اون بچه رو دوست نداره ، به خاطر این علاقه به پیشرفته ... الآن راه افتاد سمت خونه ... می خواستم بگم دو روز ناراحتی می کنه ، بعد خوب می شه ... یکم تحمل کنی درست می شه ...

ادای عروس های خوب رو در آوردم و گفتم : نه پدر جان ، امید همسرمه ... بهش حق هم می دم ... امشب هم براش

توضیح می دم که خودم بهتون گفتم نزارید بره ...

عموحمید_آخ قربون عروس خودم برم ... خب دخترم می دم به بابات ...از من خداحافظ.

_خداحافظ شما ...

بابا_سلام بابایی !؟ خوبی !؟ بچه خوبه !؟

_آهان ، اصلا حواسم نبود که بچه توی شکم مادرش نباید گرسنه بمونه ...

تودلم گفتم : یا خدا ! خودت کمکم کن ... غلط کردم ... چقدر ترسناک شده امشب ... اما نه ، کم نیار نگین ...
اصلا دوست داشتی ... ها ؟!

برای فرار از محله ی جنگ سریع برگشتم و گفتم :

_شب به خیر ...

امید_نگین_؟!

_بله ... ؟!

امید_چرا ؟! چرا دروغ گفتی ؟! چه نفعی می بردی ؟!

شاید واقعا نمی تونستم جواب سوال آخرش رو بدم ولی مگه من کم میارم ؟! خودم رو بی تفاوت نشون دادم و گفتم :
نمی دونم از چی حرف می زنی !

پوزخندی زد و زل زد تو چشمام و بعد با حالت خیلی ترسناکی گفت :

_نمی دونی ، نه ؟! باشه ... قضیه رو کمپلت بهت می فهمونم ... حالا شبت بخیر ...

برای مسخره بازی سرم رو از روی تأسف تکون دادم و برگشتم به اتاقم رفتم . رفتم زیر پتو و زیر پتو قش قش می
خندیدم ... خیلی قیافش باحال شده بود . آخسی خنک شده بودم ... تو دلم گفتم : با من لجبازی می کنی ؟! ها ؟!
این تازه به چشمش بود ...

بعد فکر کردم که فردا هم به سوده زنگ بزنم و به خاطر اون حرف ها و آزمایش ازش تشکر کنم ... خدایی که لطف
کرده بود ... به آزمایش دیگه به نام من گرفته بود و مامانش هم که دکتر زنان و زایمان بود و خودش با باباینا حرف زده
بود ... یو ها ها ها !

توی همین افکار بودم که در اتاق باز شد . پیش خودم گفتم : چی شده آقا امشب به ما افتخار تشریف فرمایی دادن ؟!
... من توی همون حالت موندم و امید اومد زیر پتو ... تو دلم گفتم : حالا حالا ها باید بسوزی آقا امید ... شوز به دلت ..
امید زیر پتو اومد و با یه حرکت سریع و خشن مچ دست راستم رو گرفت . با تعجب به امید نگاه کردم و با خنده گفتم
:

_وااا ، امید چی کار می کنی ؟! حالت خوبه ؟!

قیافش رو خمار کرد و گفت : عالی ... بهتر از این نمی شم ...

از قیافش به خنده افتادم و گفتم :

_|||، حالا واسه چی انقدر خوبی؟! به من هم بگو شاید خوشحال شدم ...

امید_ علتش رو می خوای بدونی؟!

_خب آره ... تو همسرمی ... از خوشحالی تو من هم خوشحال می شم ...

امید_ اوهو ، کی میره این همه راهو؟! ... می خوام به زخم کمک کنم ... می خوام دروغ بزرگش رو به راست تبدیل کنم
تا هیچ کس نفهمه دروغ گفته ...

تعجب کردم و گفتم :

_کدوم دروغ؟! من دروغی نگفتم!

با تمسخر گفت :

_|||! ... پس من امشب واسه راستگویی خانم با بابام دعوا کردم؟!

یه لحظه قلبم ایستاد . دیگه خفه شدم ... البته اگه بگم خفه ظلم کردم چون من اون لحظه لال شدم ... یاخدا!
خودت کمک کن ...

اومدم سریع از تخت بیروم پایین که دستم رو محکم چسبید و نداشت در برم ... گفت :

_کجا خانمی؟! چرا در میری؟! منم امید ، همسرت ... چرا ترسیدی؟!

هرچی تقلا کردم دستم رو رها نمی کرد و محکم تر می گرفت ... چه زوری هم داشت ... خواهشمندانه با داد و بیداد
داد گفتم :

_امید تو رو به خدا ... امید می خوای چی کار کنی؟! ... بذار برم ... تو الان عصبانی ، نمی فهمی داری چی کار می کنی
؟! ... ولم کن لعنتی...

امید با خونسردی گفت :

_وااا ، مگه می خوام چی کار کنم؟! یه کاری که حلاله و خیلی وقت پیش باید می کردم .

فهمیدم این جور نمی شه ... خودم رو از تخت پرت کرده بودم پایین . دیگه نمی تونستم تحمل کنم ... داشتم اشک
می ریختم ... مثل سگ ترسیده بودم و قلبم می زد ... وجدانم هم گیر داده بود و می گفت : حقته ... بکش ... سزای
دروغ و لجبازی ...

دیگه تحمل نداشتم و به غلط کردن افتادم ؛ گور بابای هرچی غروره ...بزار بشکنه ، بعدا با چسب دوقلوی راضی می
چسبونیمش ... با تقلا دستش رو که محکم دستم رو گرفته بود گرفتم و داد زدم :

_امید ، غلط کردم! ببخشید ... من اشتباه کردم ... ولم کن ... بذار برم ...

سرش رو بی تفاوت تکون داد ... وای خفش کنما ... آروم بلند شدم و ایستادم و گفتم :

_ امید چیز خوردم ، تو رو به خدا ولم کن ... تو الآن عصبانی ، نمی فهمی داری چی کار می کنی لعنتی ... ولم کن ...
خواهش می کنم ...

امید _ دیره ... دیگه بابام و بابات فکر می کنن تو بارداری !!! دیره خانمم ...

_ امید می رم به همه می گم که دروغ گفتم ... می گم شکر اضافی خوردم ... تو رو خدا ...

امید _ نیچ ... الآن بری بگی دروغ گفتمی ، همه فکر می کنن من مجبورت کردم ...

وای ای این چرا راضی نمی شد حالا چی کار کنم؟! انقدر هم که زورش زیاد بود که نگو ... من هم زورم که از ترس
ته کشیده بود و در حالت سخته بودم که دیگه هیچ ...

پام رو به زمین کوبیدم و بلند گریه کردم که از موقعیت استفاده کرد و منو سمت خودش کشید . پرت شدم روی تخت
و دقیقا تو بغل این امید بیشعور ... منو چسبوند به خودش ...

اشک می ریختم و چشمام رو بسته بودم که دستی توی موهام کشید و گفت :

_ گریه نکن ... من که کاریت ندارم ... مثل همیشه س ...

سکوت کردم و همین جوری اشکم رو ادامه دادم که عصبی گفت :

_ مگه نگفتی بارداری؟! ... پس حتما یه بار رو تجربه کردی ، درسته؟! ... این هم مثل همون دفعه س .

دیگه فهمیدم هیچ راه فراری ندارم ... باید تن می دادم ... تا کی فرار؟! ... خلاصه که شوهرم بود ... نبود؟! ... خاک بر
سرم شد رفت

& & &

آروم چشمام رو باز کردم ... نور آفتاب مستقیما تو چشمام بود ... از بس گریه کرده بودم ، سرم داشت از درد می

ترکید و چشمام پف کرده بود ، به حالتی که به زور باز می شد ...

هنوز باورم نمی شد ... هنوز باورم نمی شد که با وجود اون همه خواهش و التماس من باز هم امید کار خودش رو کرد ...

نگاهی به کنارم انداختم و دیدم که نیست ... جا تر و بچه نبود ...

بلند شدم و پریدم تو حموم ... وقتی آب سرد ریخت رو سرم داغ کردم و بلند زدم زیر گریه ... نه به دیشبم که قش

قش می خندیدم و نه به الآنم که دارم زار زار گریه می کنم و ضجه می زنم ... خدایی راست می گن که بعد از خنده ،

گریه س ...

این دفعه من اشتباه کرده بودم . زیاده روی کرده بودم و ای کاش تا حد همون لجبازی های همیشگی پیش می رفتم ...
از دست خودم بد عصبانی بودم ...

از حموم دراومدم ... موهام رو خشک کردم ... خیلی گشتم بود ... بعد از اون همه گریه و زاری باید هم دلم ضعف بره ...
در اتاق رو آرام باز کردم که امید رو توی آشپزخونه دیدم که سخت مشغول بود ...

تصمیم گرفتم که برگردم اما از گشنگی حالت تهوع پیدا کرده بودم ؛ پس سرم رو پایین انداختم و به اجبار به سمت
آشپزخونه رفتم ...

داخل آشپزخونه شدم و رفتم سر یخچال که امید با دیدن من با شادابی گفت :

_علیک سلام نگین خانم ... صبح شما هم بخیر ...

_سلام ...

امید_ بیا خانوم ، بیا که برات یه صبحونه ی توپ درست کردم ...

بغض کرده بود ... یه دفعه نشده بود که انقدر مهربون باشه و محبت کنه ... همیشه مثل سگ پاچه می گرفت اما حالا ...
حالا که ... مهربون شده ...

بلاچار پشت میز نشستم و هیچی نگفتم ... چند نوع صبحونه جلوم چید و روبه روم نشست ... با شادابی تمام که
تاحالا ازش ندیده بودم شروع به خوردن کرد ...

امید_ چیه؟! ... چرا این جوری نگاه می کنی؟! ... بالا سرم گوش در آوردم!؟

و دو دستش رو بالا ی سرش تکون داد ...

می خواستم بگم داشتی ... خودت حواست نبود اما بغض امونم نمی داد اصلا حواسم نبود که زل زدم بهش ... سرم
رو تکون دادم و شروع به خوردن کردم ...

دو سه لقمه خوردم که احساس بدی پیدا کردم ... دیگه نمی تونستم بخورم ... برای همین از جام بلند شدم و به سمت
اتاقم راه افتادم ...

امید_ دیگه نمی خوری نگین؟! ... سیر شدی؟! ...

_آره ... دیگه نمی خورم ...

وقتی به پذیرایی رسیدم ، از سر درد حس کردم که دیگه تعادل ندارم ... از دیوارها گرفتم که یه لحظه صدای امید رو
دم گوشم شنیدم ...

امید_ نگین؟! ... من ... من می خواستم بگم که ... می خواستم بگم که ...

توی همون لحظه یه درد وحشتناکی زیر شکمم پیچید ... در حالت مرگ بودم ...

_آآآآسی ...

از درد خم شده بودم و به خودم پیچیده بودم . دندون هام رو به هم می فشردم که امید گفت :

_حالت خوبه؟! خوبی نگین!؟

جوابش رو ندادم و فقط سر تکون دادم ... سریع خودم رو جمع و جور کردم ... به راه افتادم اما تا دو قدم بعدش دیگه خیلی درد داشتم و به زانو دراومدم ... روی زمین نشستم و محکم شکمم رو گرفتم و فشردم ... امید کنارم نشست و آرام گفت :

امید_درد داری نگین!؟ ... نمی تونی راه بری!؟

هیچ جوابی از من نگرفت ... من هم فقط به خودم می پیچیدم که دیدم دستش رو به سمت من دراز کرد تا کمکم کنه که خودم رو جمع کردم و داد زدم :

_دست به من نزن امید ... دستت رو بکش ...

بهش زل زده بودم ... به عینه تو چشماش دیدم که دلش شکست ... خیلی ناراحت شده بود ... دستش روی هوا خشک شده بود ... سریع عقب کشید که من به گریه افتادم ... اگه گریه نمی کردم دق می کردم ... امید هم همونطور به من زل زده بود ...

سعی کردم که بلند شم اما نمی تونستم ، برای همین دوباره محکم به زمین افتادم ... گریه شدت گرفت ... که احساس کردم فشردم شدم ... امید منو محکم بغل کرده بود و می فشرد .. سرم رو روی شونش گذاشتم و گریه کردم ... اشک امونم نمی داد ...

تو دلم گفتم تقصیر من بود ... اگه من زیاده روی نمی کردم جنگ و دعوا من توی همون سطح خودش می موند اما با کار من خراب شده بود ... بعدش هم مگه من امید رو دوست نداشتم ... مگه همش نمی گفتم که عاشقش شدم ، پس حالا چرا ... بذار حالا که امید راه اومده من هم با عشقی که بهش دارم باهاش راه بیام ... حداقل شاید اون جوری زندگیم ادامه پیدا کنه ... این دفعه هم کوتاه میام ... فقط چون دوستش دارم ...

احساس کردم تو هوام که دیدم امید داره منو می بره سمت اتاقم ... یه حس خوبی بود که سرم رو به سینه اش چسبوندم و آرامش پیدا کردم ... عطر تنش داشت بهم آرامش می داد ... تا حالا انقدر رومانتیک نشده بودم که حالا شده بودم ... اگه حالتون رو بهم زدم ، معذرت ، پیش میاد دیگه ...

چشمام رو بسته بودم تا نگاهم در نگاهش تلقی نکنه . آرام منو گذاشت روی تخت که پشتم رو کردم و حالت خواب گرفتم اما مگه با دردی که داشتم می تونستم بخوابم !

_حالت خوبه!؟

تو چشمات زل زدم ... گفتم الآن مهربونی و محبت رو تو چشمات مثل این رمان ها می خونم اما وقتی زل زدم تو چشمات حالت روباهیش رو به خودش گرفته بود و از شیطنت لبریز بود ... با حالت بی تفاوتی گفتم :

_آره ، خوبم

امید_ اما این طوری به نظر نمی رسه!؟

اخم کردم و گفتم : چرا!؟

پوزخندی زد و از جاش بلند شد و به سمت دستشویی رفت و گفت :

_آخه مجله رو برعکس گرفتی ... گفتم شاید ...

و داخل رفت ... و ااااااااااای بزنی کچلش کنی ها ... پسره ی ...

غذا را چیدم که امید پس از عمری پیداش شد ... پشت میز نشست و با همان شیطنت به غذا نگاه می کرد که گفت :

_بابا نگوین خانم انتظار نداشتیم ... شما همون می رفتی می خوابیدی ... من هم مثل ظهر یه کاری می کردم ...

پشت میز نشسته بودم که اخم کردم و چپ چپ نگاهش کردم که وقتی نگاهش به من افتاد لبخندش روی لبش ماسید و ابرویی بالا انداخت و شروع کرد ... تو دلم گفتم : خوشگله ! تا تو باشی و من رو اذیت نکنی ...

فصل نهم :

ساعت از 10 شب هم گذشته بود اما هنوز امید برنگشته بود . خیلی نگرانش بودم . حتی موبایلش رو هم جواب نمی داد ...

دیگه دلمو به دریا زدم و زنگ زدم به بابا ... داشتم از دلشوره می مردم ... همیشه تو این جور مواقع زنگ می زد و می گفت که دیر میاد یا حتی بابا می گفت اما تا الان هیچ کدومشون زنگ نزده بودن ...

نمی دونم چند تا بوق خورد که دیگه داشتم پشیمون می شدم که صدای بابا توی گوشی پیچید :

_سلام دخترم !

_سلام بابایی ! خوبید!؟ خسته نباشید !

بابا_ ممنون دخترم ... ما هم خوبیم ... ک کاری داشتی!؟

_بابا خوبی!؟

بابا_ آ آره ! چطور مگه!؟ ... یه یکم فقط خسته ام .

_اها ...

شک برانگیز بود . جالب بود ، بابای من که هیچ وقت از هیچ چیزی هول نمی شد حالا هول کرده بود و به لکنت افتاده بود ... بی خیال شدم و سریع با لرزش صدام گفتم :

_بابا شما از امید خبر دارید؟! چرا گوشیشو جواب نمی ده؟!

بابا بعد از مکث طولانی به زور نفس عمیقی گفت :

_ها؟! آره یکم کار داریم تو شرکت دیر میاد ... یادمون رفت بهت خبر بدیم ... می خوامی بری خونه ی ما؟!

من که خیالم راحت شده بود با خنده گفتم :

_ا بابا ؛ خونه ی شما؟!

بابا هم از خستگی به زور خندید و گفت :

_باشه دختر، می خوامی بری اون یکی خونت؟!

من که اصلا اون وقت شب حال و حوصله ی بیرون رفتن رو نداشتم سریع گفتم :

_نه حالا می مونم خونه

بابا هم دوباره با مکث طولانی گفت :

_آخه باشه باشه ، پس نگران امید نباش ...

و بعد هم سریع خداحافظی کرد .

خیلی از دست امید ناراحت شدم ؛ یعنی حق نداشتم بدونم الان کجاست که انقدر نگران نشم؟!

دیگه بدون هیچ فکری خوابیدم و خودمو به بیخیالی زدم و پیش خودم گفتم که فردا که اومد باهاش قهر می کنم

پسره ی لوس ، حکومت نظامیه پررو ...

چشمام رو روی هم گذاشتم که رفتم

& & & &

با صدا زنگ در خونه از جام پریدم . انگار خیال بی خیالی هم نداشتم .

با چشمای بسته از تخت افتادم پایین و به زور خودمو به سمت آیفون کشیدم . به زور بلند شدم و گوشی رو برداشتم :

______له؟!

_سلام عروس خانم ...

به زور چشمم رو باز کردم و چهره ی عمو حمید که حالا پدرشوهر گرامیم بود رو دیدم . خدایا ، عمو این جا چی کار می کرد ... با خوش و بش در رو برایش باز کردم .

وارد خونه که شد یه لحظه تکون خوردم . با این که لبش خندون بود ولی هنوز اشک روی چشمش خشک نشده بود و چشماش قرمز بود ...

روی مبل که نشست سریع گفتم :

_پدر حالتون خوبه؟! می خواید براتون چای بیارم!؟

تک خنده ی تلخی کرد و دستش رو تو هوا تکون داد و گفت :

_ نه دخترم ممنون . فعلا حاضر شو که بریم خونه ی ما که امشب پیش مایی ...

با خوشحالی همه چیزو فراموش کردم و گفتم :

_الآن حاضر می شم ... راستی به امید گفتین دیگه!؟ کاری نداشته باشه!؟

عمو حمید رو که فقط صداس رو از پذیرایی می شنیدم گفت :

_نه بابا دختر جون ، خودش از صبح اون جاست ...

ای بابا . تو دلم هزار تو فحش اعم از کچل و ایکبیری و پررو و حکومت نظامی بهش دادم و شروع به حاضر شدن کردم ...

تو ماشین بودیم که عمو هیچ حرفی نمی زد و به جلو خیره شده بود . تو دلم همش می گفتم که چرا خود امید نیومد!؟ مگه اون شوهر من نیست!؟ پسره ی لوس ، باهاش دو سه روز که قهر کنم می فهمه ...

ماشین ایستاد که چشمام رو باز کردم و از هیروت خارج شدم . چشمم رو اسم ساختمونی که می دیدم خشک شد ... سریع به سمت پدر برگشتم و گفتم :

_پدر چیزی شده!؟ ... چرا این جا!؟

_طوری نیست دختر ، زهرا گفت تو راه یه وقت دکتر برایش از بیمارستان بگیرم ...

_آها ...

اما مگه دل من اروم می شد ... یه چیزی همش تو دلم قیری ویری می رفت ... عمو حمید از من هم خواست که همراهیش کنم و همین شکم رو بیشتر می کرد ... تو دلم گفتم نکنه واسه بابا اتفاقی افتاده باشه یا واسه مامان یا اصلا نگار یا نه شاید هم زهرا جون ، وای چقدر بد می شد ... آخی خیلی نگران شدم ... با آسانسور که بالا می رفتیم خرابی

وضع عمو رو تازه می فهمیدم که به دیوار آسانسور تکیه داده بود ... داشت حدسم واسه زهرا جون جلو می رفت .
کنکه واسش اتفاقی افتاده باشه ، امید خیلی بهش وابسته اس ...

در که باز شد سرم رو از بس تو فکر بودم پایین گرفته بودم و پشت سر عمو حمید راه افتادم ...

همین طور جلو می رفتیم و من مونده بودم که الان امید از خودش چه واکنشی نشون میده که یک دفعه ای تو آغوش
کسی فرو رفتم ...

سریع سرم رو بالا گرفتم و رو به روم مامان و بابا و نگار و عمو رو دیدم و از این که تو آغوش اون فرد فرو رفته بودم
سرم به دوران افتاد ...

زهرا جون بلند بلند گریه می کرد و می گفت :

_ دیدی چی شد نگین؟! دیدی؟! ... آی خدا پسر من ... من همین یکی رو داشتم ... نگین ببین شوهرت چی شد!!! پسر
چی شد!!!

و به سمت شیشه ای که کنارم بود اشاره کرد ... به سمت شیشه حرکت کردم ... قلبم داشت از کار میوفتاد ... خدایا
! امید بین اون همه لوله و دستگاه چی کار می کرد ... ؟!؟!؟!؟!؟!

قطره اشک داغی روی گونه ام سر خورد ... به شیشه ی اتاق چسبیده بودم و نظاره گر همسرم که بین مرگ و زندگی
ایستاده بود ، بودم .

پاهام بی اختیار سست شد . آرام روی زمین نشستم . مغزم به کلی هنگ کرده بود . مامان امید کنارم نشست و با
صدای لرزانش از گریه گفت :

_ دکترای می گن ... می گن که ... می گن پسر من رفته تو کما ... کما!!! خدایا!!!

& & & &

واقعا کدوم نامردی بود؟! کدوم نامردی که حتی نیومد ببینه چه بلایی سر امید من آورده ...؟!

پلیس ها می گفتن : امید از ماشین پیاده می شه تا بره سمت دیگه ی خیابون تا مثلا برای من دیوانه گل بخره ... وسط
راه بوده که یه ماشین که به گفته ی بقیه راننده اش مست بوده می زنه به امید و در میره ...

تو این سه روزی که امید بیهوش تو حالت کماست ، من موندم و یه امید که حتی چشمش رو هم باز نمی کنه ، حتی به
زور نفس می کشه ... تازه می فهمیدم که چقدر دوستش داشتم ... حاضر بودم دوباره بلند شه و منو مسخره کنه و
بخنده ... یعنی می شد دوباره خنده اش رو ببینم ...؟!

تو این چند روز خیلی باهاش حرف زدم ولی ای کاش زود تر باهاش حرف می زدم ؛ زود تر بهش می گفتم که چقدر
دوستش دارم ...

& & &

تو خونه بودم ... صبح به زور منو سوار ماشین کردن و آوردن خونه .

دوشی گرفتم و پشت میز نشستم و شروع به خوردن غذا کردم . از این که تو این چهار روز با امید پشت این میز ننشسته بودم بغض منو فرا گرفت ... اشک هام بودن که مثل سیلی از چشمم بیرون می زدند ...

وسط غذا بودم و اشک میریختم که حس کردم از بوی غذا حالم داره بهم می خوره ... یه لحظه بعد هم حالت تهوع بهش اضافه شد که سریع به سمت دستشویی دویدم .

بعد از این که کل معدم رو خالی کردم بی حال روی مبل افتادم . تو این چند روز خیلی بیشتر از قبل گشنه ام می شد ، صورتم هم پف کرده بود و از بوی غذا هم تا کمی حالت تهوع می گرفتم ...

بی حال بی حال هم بودم ... به سرم زد که به دکتر هم سری بزنم شاید مریض شده باشم ...

با سوده به مطب مادرش رفته بودیم که برام یه آزمایش نوشت . تو دلم نمی دونم چند تا سوره و صلوات خوندم و دعا کردم که ... که باردار نباشم اگه باردار می شدم تازه شروع بدبختی من می شد .

منتظر جواب آزمایش نشستیم و به کسایی که آزمایش هاشون رو با خوشحالی می گرفتند و می رفتند حسودیم می شد . خیلی هم حسودی ... اگه الان امید پیشم بود شاید منم از این که باردار می شدم انقدر غمگین نبودم ...

اسم من توی سالن پیچید . من و سوده باهم بلند شدیم تا آزمایش رو بگیریم .

دم پیشخوان که رسیدیم مسئول به من نگاهی کرد و لبخندی زد و آروم زیر لب گفت :

_مبارک باشه ...

سوده هم در جوابش تشکری کرد و سریع آزمایش رو باز کرد بعد از مکثی به من خیره شد ... حتی اونم غم منو فهمیده بود ... حالا اگه امید طوریش می شد من با این بچه چی کار می کردم !؟

تو ماشین سوده نشستیم و به این چند روز فکر می کردم و گریه هام منو همراهی می کردند . تو این چند روز علاوه بر این که امید بهتر نشده بود حتی بد تر هم شده بود و دکتر می گفت که سطح هوشیاریش پایین میاد ...

تو این چند روز اونقدر فشار عصبی روم بود که حتی فرصت نکردم یه قطره اشک بریزم . اما ... اما حالا همش تو این فکر بودم که با این بچه چی کار کنم !؟ بچه ی بی پدر رو چه جووری بزرگش کنم !؟ ... از بچه هم می گذشتیم می رسیدیم به علاقه ی خودم ... به این که یه عمر حسرت می خوردم که چرا زود تر بهش نگفتم که دوستش دارم ...!؟

سوده کمک کرد تا روی تخت بخوابم . خودش هم کنارم دراز کشید . هنوز ملحفه و پتو بوی امید رو می داد ... تو اون چند روزی که می گذشت امید همش پیش من می خوابید و حتی چند بار هم بهش گفتم که پررو نشه اما ای کاش که نمی گفتم !!!!

آروم چشمام رو روی هم گذاشتم که خوابم برد ...

& & & & &

با تکون های دستی به خودم اومدم و بعد هم تکون ها متوقف شد و سوده شروع به صدا کردن ، کرد و پشت سرهم
اسمم رو صدا می زد ... به خودم اومدم و با بی حوصلگی گفتم :

_واااای بسه سوده . خوابم میاد ، ولم کن ...

سوده _اوا چه بد اخلاق ! ... پاشو بینم الان مگه نباید بری بیمارستان؟! ... پاشو .

و دوباره شروع به تکون دادن کرد با شنیدن اسم بیمارستان دوباره غم عالم رو سرم ریخت ... با بد خلقی رومو از
سوده گرفتم و گفتم :

_من برم بیمارستان چه دردی از امید دوا می شه!؟

سوده با تعجب گفت : وا تو زنتی ، باید پیشش باشی ! باید کنارش باشی !!!!

_هیچ بایدی وجود نداره سوده ، هیچ بایدی ...

تو همین حین سوده مکثی کرد و یهویی با صدای بلندی محکم گفت :

_چرا باید وجود داره ، خوبش هم وجود داره ... تو زنتی ... پای سفره عقد زنت شدی ، بهش قول دادی که تا اسمش
تو شناسنامه ی تو هست کنارش باشی ... چطور اون تا وقتی که حالش خوب بود پیش تو بود ، حال هم تو باید تا زمانی
که اون زنده ست و نمر...

و این جا مکث کرد ... خودش هم فهمید داره به بد جایی می ره ... آره می خواست بگه تا زمانی که اون زنده ست و
نمرده ... این یعنی همه باور کرده بودن که امید رفتنیه ... سوده نفس عمیقی کشید و گفت :

_حالا تو هم باید تا زمانی که اون خوب میشه پیشش باشی ... فهمیدی؟! ... برو ازش بخوا ، بخوا که پیشت بمونه ...

بغض گلومو می فشرد اما اشکی از چشمم خارج نمی شد ... داشتم دیوونه می شدم خدا ...

سوده منو رسوند و خودش رفت . داخل آسانسور رفتیم ... همش در فکر این بودم که با این بچه چی کار کنم؟! ... هنوز
باورم نمی شد که به موجود زنده ی دیگه درونم پرورش پیدا می کرد که باباش تو مرز مرگ و زندگی بود ... چشمام
می سوخت و سرم گیج می رفت ...

از آسانسور بیرون اومدم که با صحنه ی تکراری رو به رو شدم ؛ صحنه ای که تو این پنج روز زیاد دیده بودم ... یه
راهرو سنگی ... زهرا جون رو صندلی نشسته بود و دستش تسبیح و قرآن و از یه طرف دیگه عمو حمید رو زمین رو به
روی همسرش زیر شیشه اتاق نشست بود ... و شیشه اتاقی که تو این چند روز امید رو از پشتش می دیدم ... امیدی
که تو این چند روز رنگش زرد شده بود و جای بانندی که لوله رو تو دهنش سفت می کرد روی پوستش افتاده بود .

تو این پنج روز وارد اتاق نشده بودم . نمی دونستم چم بود اما ... اما انگار باور نداشتم که امید به اون وضع افتاده باشه ... هنوز عصر ها به سرم می زد که غذا بپزم که امید میاد یا صبح ها به یاد چند روز پیش زود بیدار می شدم تا صبحونه آماده کنم .

بعد از کل و کل بازیمون ، بعد از لجبازیه امید ، بعد از ... بعد از این که منو تو آغوشش گرفت ... دیگه نتونستم ولش کنم ... دیگه نمی تونستم عشقم رو بهش نشون ندم ... شاید هم فهمیده بود ... شاید فهمیده بود که برای من می خواست گل بخره ... به خاطر من این طوری شده بود ؛ آره اگه من ... به خاطر من امید داشت می مرد ... خداااااااا خداااااااا یا ...

جلوی عمو ایستادم ...

_سلام عمو جون ...

عمو از هیروت خارج شد و سلام سردی داد که من گفتم :

_عمو خسته شدید ، برید خونه . من هستم ...

عموحمید _ نه عموجان ، تو برو خونه ... ما زندگیمون این جا رو تخت خوابیده ، کجا بریم !؟

جلوی عمو زانو زدم و گفتم :

_عمو تو رو به خدا برید ؛ همین یکی رو تا این جا از دست دادم بسمه شما برید خونه ... خواهش می کنم ... می خوام می خوام می خوام ...

عمو پوزخندی زد گفت : خب بگو می خوامی با شوهرت تنها باشی ...

و لبخندش باز شد ... کنار عمو نشستم که عمو حمید بدون نگاه به من گفت :

_دوستش داری !؟ ... می دونم به اجبار زنش شدی ، اما راستشو بگو ، دوستش داری ؟!!؟

نمی دونستم چی بگم ... اجبار به کجا رسیده بود !!! ... اجبار به عشق می رسید ..

_عمو من عاشقشم ... عمو ... اجبارتون به عشق رسید ... رسید عمو ...

عمو نفس عمیقی کشید و از جا بلند شد : یا علی ...

و به سمت زهرا جون رفت و با هزار زحمت بلندش کرد و با گریه بردش ...

چقدر دلم واسه زهرا جون می سوخت ، البته یکی هم باید واسه خودم دل می سوزوند !!!!

پشت شیشه ایستاده بودم ... دیگه دلم طاقت نداشت ، هواشو کرده بود ... باید می رفتم پیشش ... داشتم دیوونه می شدم ...

مرد رو می شناختم ، دکتر امید بود ... ابرویی بالا انداخت و نفس عمیقی کشید و کنار من روی زانو نشست ... دست هاش رو تو هم قفل کرد و بعد خیره شد به من ...

انگار می خواست حرفی بزنه . خب معلومه که می خواست حرفی بزنه اما چی که انقدر برای گفتنش مستهل بود؟!؟!؟! زبونشو تر کرد و گفت :

_ آآآم ، خانم شمس ... باید بگم که ... همین الان هم ... سطح هوشیاری همسرتون ... به شدت افت کرده ... متأسفانه ... روز به روز ... آآآم ... سطح هوشیاری ... همسرتون پایین میاد ... دیگه ... اگه همین طوری ادامه پیدا کنه تا چند روز دیگه تمام امید ما برای زنده موندنش از بین میره ...

دیگه با این حرف دکتر تمام امید ها برای امید نقش بر آب شد ... امید من همه رو از خودش نا امید کرده بود ... اشک تو چشمام حلقه زد ... چشم هام رو بستم و سرمو به دیوار تکیه دادم که دکتر ادامه داد :

_ فقط می خواستم به اطلاعاتتون برسونم که اگه در چند روز آینده وضع تغییری نکنه ، باید خودتونو آماده کنید ...

با حرف اخر دکتر به هق هق افتادم ... پس چی شد که می گفتن اگه باهاش حرف بزنی بهتر می شه ... ازش بخوای می فهمه ... بیا ، اینم از این ، مامان و باباش که هرروز باهاش حرف می زنی ، منم که امروز ... چی شد پس !؟

& & & & & &

_ دخترم!!!!!! نگیں جان !!!!! ...

آروم چشمام رو باز کردم ... روی صندلی مقابل اتاق خوابم برده بود و سرم رو به دیوار تکیه داده بودم ... زهرا جون رو مقابلم می دیدم که صدام می زد ... با باز کردن چشمم سریع لبخند تلخی زد و گفت :

_ سلام دختر گلم ! ... خوبی !؟ ... پاشو ... پاشو مادر ... پاشو برو خونه استراحت کن ...

باز هم چشمماش قرمز بود . معلوم بود کلی گریه کرده ... مگه می شد از این صورت سفیدش نفهمید ...

خدا کنه کسی بهش نگه که باید ... باید آماده شه ... آماده شه تا پسر دردونشو به خاک بسپاره ...

با خوابالودگی گفتم :

_ سلام مادر جون !!!

زهرا _ سلام دخترم ؛ پاشو مادر که دیشب حتما بهت سخت گذشته ، برو خونه استراحت کن ...

سری تکون دادم و از جام بلند شدم ... مقابل شیشه ایستادم ... هنوز امید بین اون همه دستگاہ بود و نفس می کشید اما تا کی !؟ ... یعنی ... یعنی واقعا باید آماده می شدیم !؟

دیگه نمی تونستم بغض گلومو فشار بدم تا بره پایین ... باید خودمو خالی می کردم ... فشاری که دیشب بهم وارد شده بود ، تو این 23 سال عمر باعزتم تا حالا بهم وارد نشده بود . دیگه خسته بودم از فضای بیمارستان ...

با زهرا جون خداحافظی کردم و پدر رو هم راضی کردم که خودم می رم ... آژانسی گرفتم و رهسپار خونه شدم .

& & & & & &

برگه ی آزمایشو تو دستم تکون می دادم . این بود سند بدبختی دو نفر ... سند حرص خوردن دو تا خانواده ... سندی که نشون می داد یکی دیگه به جمع بدبخت های جهان اضافه شده . واقعا چه سند ارزشمندی ... از روی مبل بلند شدم و به سمت اتاق رفتم ...

مقابل آیینه و میز آرایش ایستادم . برگه رو روی میز گذاشتم ... ناگهان چشمم به خودم افتاد ...

تو این دو روز ، هر روزش از خودم می پرسیدم کجا رفت اون نگین؟! همون نگین قدیمی که همه از دست مسخره بازباش امون نداشتن؟! ... حالا اون نگین قراره بشه یه بیوه ، بشه مادر یه بچه یتیم ... چه لقب هایی می گرفتم ... افسرده رو هم باید اضافه کرد ، با این قیافه ای که من داشتم غیر از این نبود ...

گودی زیر چشم ، قرمزی چشم ، پف صورتتم به خاطر بارداریم ، لب های خشکیده و ترک ترک ، یه بینی با نوک قرمز و پوست پوست شده ... به به ، لولو که می گن اینه ...

دستی به صورتتم کشیدم و نشستم رو تخت ... انگارکی دیشب سبک شده بودم ... حرف زدن با امید سبکم کرده بود ...

باید بهش می گفتم که بچه داره ... باید می گفتم ... تا دیر نشده بود باید می گفتم یه بچه داریم ...

می خواستم امشبو خونه بمونم اما دلم طاقت نمیآورد ... تو این چند روزی هم که زنده بود باید پیشش می بودم و از وجودش تا وقتی هست استفاده می کردم ...

سریع حاضر شدم و با آژانس تماس گرفتم .

& & & & & &

با هزار زحمت پدر و مادر امید رو فرستادم خونه اشون ... مامانش گیر داده بود که می خواد پیش پسرش بمونه ، حالا خوبه بهش نگفته بودن باید آماده شه ...

لباس پوشیدم وارد اتاق امید شدم ... حالا باید آروم تر باهاش حرف می زدم ... باید می گفتم که چه خبره ...

دوباره دستای یخ زده اش رو گرفتم تو دستم و آروم شروع کردم :

_سلام آقا امید ... آقا امیدی که امید های ما رو داری نا امید می کنی! ... می دونی اگه مادرت بفهمه پسرش چقدر زود جا زده به چه روزی میوفته؟! ... حداقل با من سرلج داری با مادرت نداشته باش ... با بچه ات سرلج نداشته باش ...

از بین کلی وسیله به زور صورتش رو بوسیدم و ادامه دادم :

_امشب نمی خواستم پیام ... می خواستم باهان قهر کنم و نیام ... اما دیدم نامردیه ، گفتم اگه امید ندونه بچه دار شده ، پدر شده ، نامردیه !!! ... اومدم بهت بگم که تو چند روز پیش پدر شده بودی ... پدر جون خواهشا نامروتی نکن و برگر پیش خانواده ات ... امید به خاطر بچه امون ، به خطر عشق من ... نرو باشه !!!؟؟؟؟
به هق هق افتادم نفسم بالا نمیومد ... سریع بلند شدم و از اتاق زدم بیرون ...

احساس خفگی بهم دست داد . حتی فکر از دست دادن امید منو خفه می کرد چه برسه به این که یه روز ...

پریدم تو آسانسور و رفتم تو محوطه ی بیمارستان ... محکم و عمیق پشت سر هم نفس می کشیدم ... آروم روی نیمکتی نشستم و به نقطه ای خیره شدم ... به این چند وقت فکر می کردم ... چقدر باهم جنگیده بودیم و اصلا قدر همو نمی دونستیم

تو حال خودم بودم که موبایلم زنگ خورد ... آروم درش آوردم که شماره ی خونه امون بود ... برداشتم :
_سلام ...

مامان _ سلام دخترم خوبی مادر؟! ... امید خوبه!؟

هنوز جرعت نکرده بودم که برای کسی حرف های دکتر رو تکرار کنم یا شاید هنوز عشقم نسبت به امید این اجازه رو نمی داد که باور کنم ...

به سوالای مامان جواب می دادم که در اخر گفت :

_راستی مادر ، الان بابات ماشینتو برات میاره ، این چند وقته اذیت شدی بی ماشین ...

من که از خدام بود تشکری کردم و تو محوطه منتظر بابا موندم ... بازم تو فکرهای مسخره ام فرو رفتم و مثل همیشه با دوران سرم از رویاهام بیرون زدم .

2 ساعتی بود که تو محوطه بودم که بابام رسید و به گوشیم زنگ زد . دم در بیمارستان رفتم که بابا ماشینو بهم تحویل داد و با دوستش به سمت خونه رفتم .

هوا سرد بود ... خیلی هم سرد بود ... نوک دماغم یخ زده بود و آب ریزش بینی داشتم . دستمو تو جیب پالتوم کردم و شروع به راه رفتن کردم ... با این که هوا سرد بود و دستام و پاهام یخ زده بود بازم روی رفتن تو اتاق امید و بیمارستان رو نداشتم . دماغم رو بالا می کشیدم و به آینده ی خودمو این بچه فکر می کردم که از صبح هیچی نخورده ... وای چقدرم که ضعف داشتم ... اما اصلا میلی نداشتم ...

داخل ماشین شدم ... بخاری رو زدم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم ... چشمامو بستم که رفتم به عالم هیروت ...

با صدای گوشیم و لرزشش که روی پام بود به زور چشمام رو باز کردم سریع ، بدون این که ببینم کیه پاسخ دادم :
_بله ؟!

_سلام خانم شمس شما کجا رفتید ؟!

_چی شده خانم شفیعی ؟!

پرستار _سریع بیاید بیمارستان

سریع گفتم : من تو محوطه ام ، اومدم ...

و سریع قطع کردم و دویدم سمت بیمارستان ...

سوار آسانسور شدم که دلم به شدن ضعف رفت ... چسبیدمش و حالا هم که اضطراب بهم وارد شده بود داشتم دیوونه می شدم ... نمی خواستم دوباره دکتر بهم بگه که شوهرت داره میمیره ، داری بیوه می شی ، بچه ات داره یتیم میشه ؛ می دونستم که حتما دوباره علایم حیاتی امید کم شده و حالا منو صدا زدن ...

از آسانسور پیاده شدم و تند تند با حالت دو به سمت اتاق امید رفت که ... جلوی شیشه ایستادم که یه لحظه نفسم قطع شد ... بند اومده بود و به هیچ زوری بالا نمیومد ...

چسبیدم به شیشه ، پس امید کجا بود ؟! ... نکنه ؟!!! نکنه امید ؟!!! یا خدا !!!

روی زمین افتادم و دوباره غم عالم چهار برابر ریخت رو سرم که چشمام سیاهی رفت و

چشمام رو از سوزشی که در دستم پیچید باز کردم .

آی خدای من ، سوزنش چرا انقدر درد داشت ؟! به کسی که داشت سوزن رو از دستم بیرون می کشید نگاهی کردم . با دیدن پرستار شفیعی قلبم فشرده شد ... به یاد امید افتادم ، زدم زیر گریه و همون اول به هق هق افتادم ... به سقف سفید خیره شدم و به سختی نفس هایم که به شماره افتاده بود را می شمردم .

پرستار شفیعی دستی به شونم زد و با دلسوزی گفت :

_چرا گریه می کنی نگین خانم ؟!

از سوالش عصبانی شدم . یعنی نمی دونست که شوهرم مرده ؛ تکیه گاهم مرده !!! نمی دونست ؟!

به زور از زیر لایه های اشکم بهش نگاه کردم و گفتم :

_با مادر و پدر امید تماس گرفتید ؟! ... گفتید ؟!

نفسم که بالا نمیومد رو به زور کشیدم و ادامه دادم :

_به زهرا جون گفتید پسرش مرد؟! ...

و دیگه گریه امونم نداد تو همون احوال بودم که صدای خنده ی خانم شفیعی منو به خودم آورد ، با تعجب و عصبانیت به سمتش نگاه کردم که خنده اش ماسید و گفت :

_اما شوهر تو حالش خوبه ، نمرده ،، الانم تو اتاقشه ...

یه لحظه خشکم زد . پلک نمی تونستم بزنم ، نمی دونستم این حقیقت خوشحال کننده رو باور کنم یا نه!؟

اما باور می شد ...به خنده افتادم که گفت :

_ببینم ، تو بارداری!؟

_بله ...

سری تکون داد و لبخند لب هاشو زینت داد و سریع با حالت قبلش گفت :

_حالا هم آروم باشو که سرت گیج نره !!!

و پرده رو کنار زد و بیرون رفت ... خنده ام گرفته بود اما هنوز ...

ولی هنوز جای شکر داشت که زنده بود ... همین که هنوز نفس می کشید برام کافی بود ...

آروم از تخت اومدم پایین ... به ساعت نگاه کردم ... الان شش ساعت بود که امید رو ندیده بودم ... پنج ساعت که بیرون بودم و خوابم برده بود ، 1 ساعت که از هوش رفته بودم ...

وارد آسانسور شدم ... چقدر گشنه ام بود ... بیچاره این بچه ای که درون من رشد می کرد ... عجب !!!!

آروم شکمو گرفتم و به سمت اتاق آروم به راه افتادم ... صدای تق تق چکمه هام به گوش می رسید ... تو فصل زمستون بودیم و دیگه برف که نه همون بارون میومد ... برف هم بود اما نمی نشست ...

ایستادم و از شیشه نگاهی کردم ... اما ... چرا امید نبود!؟ ... پس کجا بود!؟ ...

به سمت ایستگاه پرستاری دویدم ، ساعت 7 صبح بود و پرستارایی که من می شناختم نبودن ... رو به پرستاری که پشت ایستگاه می ایستاد گفتم :

_خانم ببخشید ، بیمار من تو اتاقش نیست !!!

پرستار بی حال نگاهی به من انداخت و به راستای دستم که به اتاق اشاره کرده بودم نگاهی کرد ... با همون خوابالودگیش به دفترش نگاه کرد و همون طور گفت :

_بله ، آقای شمس ، بیمار اتاق 605 ، الان طبقه 3 ، اتاق 401 هستن ...

و رفت ... بزنی بترکونیشا ... یا دستتو خیس کنی بکشی رو اون صورتش که ریملاش بریزه ... یا کلشو بکوبی تو این شوفاژ کنار دستم ، پررو ، ادم باش دیگه ایش ...

سریع سوار آسان شدم و به طبقه سوم رفتم ... این جا با دو طبقه بالاترش خیلی فرق داشت ، افراد بیشتری در راهرو بودند و پرستار ها هم بیشتر بودن و دوسه تا بیمار هم در راهرو در حال حرکت بودند ... با تعجب از این راهرو به سمت شماره ی اتاق حرکت کردم ...

در رو به ارومی باز کردم که

که که ...خدایا ...

تو این چند روز تنها آرزوم شده بود این که امید رو دور از اون همه دستگاه و لوله ببینم ...

و حالا امید روی تختی خوابیده بود که فقط یه سرم به دستش وصل بود و یه لوله ی تنفس از روی صورتش رد شده بود ... این یعنی امید من برگشته بود ... خدایا شکر ...

نزدیکش شدم و آروم گونه اشو بوسیدم ... حال گرم شده بود ؛ حالا مثل قبلش کوره ی آجرپزی بود همسرم ...

& & & & &

بلاخره بعد از چند روز به خونه اومد ... انگار امید با اومدنش به خونه یه گرمای خاصی رو آورده بود ... (ای بابا ، اینم از توصیف های بعد از عاشق شدن بود ...)

غذایی آماده کرده بودم و خلاصه کلی مخلفات هم کنارش ...

میز رو دوباره چیدم .. چقدر دلم واسه این میز و غذا خوردن دو نفره روش تنگ شده بود ...

امید لبخندی بهم زد و لنگ لنگون با اون پای شکسته اش به سمت آشپزخونه اومد ...

پشت میز نشستیم و شروع کردیم ...

وسط غذا بودیم که حس کردم حالم بد شده ... از بوی غذا حالت تهوع پیدا کردم ... سریع پا شدم و به سمت دستشویی رفتم ... در رو پشت سرم بستم ...

روی زمین نشستم ... یاد چندروز پیشم افتادم ... خدایا چقدر بهم استرس وارد شده بود... بد بختی رو جلو چشم دیده بودم ...

اشک هام بی محبا از چشمام می ریختن بیرون ، انگار تازه از شوک چند روز پیشم در اومده بودم ...

تقه ای به در خورد ... چند باره شد ... صدای امید اومد که گفت :

_نگین خوبی؟! ... چی شد یهویی!؟ ... حالت خوبه!؟

خدایا اگه امید منو دوست نداشته باشه چی؟! ... اگه اون کار رو از روی لجبازی کرده باشه چی؟! ... اگه حالا من با یه بچه تو خونه ی کسی باشم که هنوز منو یه همخونه می دونه چی؟! ... خدایا!!!!

از این افکارم به هق هق افتادم ...

تفه هایی که به در می خورد شدت داشت و بیش تر شده بود ... امید بلند و با استرس گفت :

_نگین داری گریه می کنی؟! ... چی شده؟! ... درو وا کن ببینم ... باز کن درو نگین ...

چی می گفتم بهش! ...؟! ... در رو باز می کردم و چی می گفتم؟! ... و اگه می گفت دوستم نداره چی!!؟!؟!!

وقتی به خودم اومده بودم همه جا سوت و کور بود و صدایی از بی صدایی توی گوشم صوت می کشید ... خدایا چقدر این جا نشسته بودم؟! ... با بدن کوفته که درد هم می کرد آروم بلند شدم ... چقدر گشنه ام بود ...

اومدم در رو باز کنم که خشکم زد ... اگه الان امید علت گریه ام رو می خواست چی؟! ... چی می گفتم بهش؟! اون چی می گفت؟! ... جهنم و ضرر ، آروم می رم تو اتاق و می خوابم اگه هم دوباره پرسید بهش می گم ، تا کی می خوام پنهنون کاری کنم

در رو بی صدا و آروم باز کردم ... دقیقا ساعت از جلوی دستشویی پیدا بود ... یک ساعت و نیم بود که من تو این خراب شده نشسته بودم ... آروم بدون این که در رو ببندم به سمت اتاق پاورچین پاورچین راه افتادم /....

_نگین! ...!

نفسم تو سینه حبس شد . مگه می شد نپرسه که چرا این رفتار رو کردم!?!?!!

آرام برگشتم سمتش و زل زدم تو چشماش ... دم در دستشویی نشسته بود و پای گچ گرفته اش رو دراز کرده بود و با خوابالودگی که از چشماش هویدا بود خیره به من شده بود ... اخمی ریز کرده بود و گوشه ی لبشو از تو گاز می گرفت ... خدایا این چش شده؟!!

نگاهشو ازم گرفت و به دستش چشم دوخت . احساس کردم داره اشاره می کنه ، برای همین من هم به دستش خیره شدم که

وااااااااای اینو از کجا پیدا کرده بود؟! ... خاک به سرم ،،، آب دهنمو به زور قورت دادم و وقتی به به خودم اومدم دیدم که زل زده تو چشمام مستسل گفت :

_نگین این آزمایش توهه؟!!

از حالتش ترسیدم ، چرا این طوری حرف می زد؟! ... دیگه داشتم مطمئن می شدم که امید هیچ علاقه ای به بچه اش نداره و انه با این وضع سوال نمی پرسید!!!!

_آره ، مال منه !!!

سرشو به دیوار پشت سرش تکیه داد و با دهن باز نفس کشید . انگار اکسیژن به مغزش نمی رسید ... خدایا ! چرا این جور می کرد ؟! انقدر ناراضیه ؟!؟!؟!!

_خواستنه یا ناخواستنه !؟

دیگه پاهام توانشو نداشت ... آروم روی زمین نشستمدیگه داشتم پخش زمین می شدم ... خب ... :

_ناخواستنه !؟

امید _ خوشحال نیستی !؟

من که خوشحال بودم اما تا فهمیده بودم قضیه ی تصادف بود و بعد هم که این طوری چی می گفتم !؟ ...

_تو چی !؟ ... تو خوشحال نیستی !؟

امید _ اگه تو هم می خواستی چرا نباید خوشحال می شدم !؟!.... ولی وقتی تو نمی خوایش ، من چی بگم !؟

این داشت چی می گفت ؟!.... امید قاطی کرده بود یا من !؟ وای خدا !!! با لکنت گفتم :

_بی یعنی ... تو ببببچه می خواستی !؟ ... یعنی تو

وسط حرفم برای بلند شدن تقلا کرد و گفت :

_بیا کمک کن بلند شم

_امید دارم ازت سوال می پرسم ...!!!

با عصبانیت و صدای من ، صدای امید هم رفت بالا :

_معلومه که می خواستم ! ... منم مثل همه ی مردا !!! ... یه زن ، یه بچه ، یه زندگی آروم مگه من چیم از بقیه کم تره

!؟ ... حالا هم بیا و کمک کن من بلند شم ...

دیگه داشتم از حرفاش دیوونه می شدم ... نمی تونستم بفهمم الان منم دوست داره یا نه !؟ فقط بچه رو می خواد یا

منم می خواد !؟

انقدر تو این مدت چند روزه و چند ماهه زجر کشیده بودم که دیگه غرورمو زیر پا گذاشتم و با بغض گفتم :

_امید یه سوال بپرسم !؟

امید سرشو بلند کرد و خیره شد تو چشمام و چراغ رو سبز کرد که من هم :

_ تو منم دوست داری؟! یا فقط بچه رو؟! ... به زن اجباریت علاقه ای داری!؟

بر خلاف نامزدیه شراره ، این بار دیگه سر به زیر شده بودم و عاشقانه امید رو دوست داشتم و با عشقم به امید ،
فرزندش رو در درونم پرورش می دادم ...

با امید لباس صورتی انتخاب کرده بودم که تا زیر سینه اش سفت بود اما روی شکمم شل می شد و آزاد بود ...

با کمک امید حاضر شدم و خودش هم حاضر بود که راه بیفتیم ... می خواستیم از در خونه بریم بیرون که ایستادم ..
امید کفشش رو پوشید و گفت :

_چی شد خانمم؟! چرا وایستادی!؟

غمگین به ایینه ی جاکفشی نگاه کردم و گفتم :

_ صورتتم خیلی پف کرده ... زشت شدم ... بیا نریم ، بی خیال شیم ...

امید مهربون نگاهم و کرد و گفت :

_ نه ، واسه چی نریم؟! ... خیلی هم خوشگلی ... حالا بیا کفشت رو پات کن ...

_ مطمئنی!؟

امید _ بله خانم ، مطمئنم ... بیا ...

اومدم خم شدم که کفشم رو پام کنم که دیدم نمی تونم خم شدم ... به زور خواستم خم شدم که امید نشست و گفت :

_ خم نشو ... اذیت می شی ...

و شروع کرد و کفش هام رو پام کرد ... خیلی دوستش داشتم ... این امیدی که الان می شناختم ، همون امید اوایل
عروسیمون نبود ... خیلی فرق کرده بود ... یا رفتار من باهاش فرق کرده بود!؟ ... خلاصه که هرچی بود روال خوبی بود
اما می ترسیدم که به روز همش دود شه و بره هوا ... می ترسیدم آرامش قبل طوفان باشه

نمی دونم شاید وقتی من غرورم رو شکوندمو ازش پرسیدم ، اونم شکوند و گفت که عاشقم شده ... آره شاید لازم بود
که فقط به غرور شکسته شه که تا آخر عمر پیش هم بمونیم ...

داشت کفش هام رو پام می کرد که گفت :

_ خانم به این خوشگلی چرا باید از صورتش خجالت بکشه!؟ ... الان می ریم و می بینی که از عروسم خوشگل تری ...

می خواستم غش غش بخندم ... ای خدا !!! ... این مردا یه تختشون کمه ها

با هم وارد باغ شدیم ... با این که کلا پنج ماه و نیم بود اما خیلی برام سخت بود ، خدا به نه ماهگیم رحم کنه به سمت عروس و دوماذ رفتیم و احوال پرسى کردیم ...

من و آقامون به سمت میزی رفتیم و پشتش نشستیم و به وسط که همه در حال خوشحالی بودن نگاه می کردیم و امید مثل همیشه دستم رو گرفته بود ... خیلی این حرکتش رو دوست داشتم ... گرمای بدنش با این که سوزنده بود اما آرامش می داد ...

آهنگ تموم شد و داشت آهنگ تازه ای شروع می شد که امید رو به من گفت :

_نگین بیا بریم وسط ... دلم خواست ...

با تعجب و ناز گفتم :

_وای ای امید ، حالم بد میشه ها ... حالا این دفعه رو بی خیال شو ...

امید با سماجت گفت :

_پاشو ... اروم می رقصیم

من هم که خودم دلم هوای رقص کرده بود آروم بلند شدم ... رو به روی امید ایستادم که وسطای آهنگ بود ...

_دستاتو ... حلقه کن ... بنداز دور گردنم

تا ببینی که چه حالی داره گرمای تنم

قلب من ... واسه تو ... می زنه گروپ گروپ

خودتو جدا نکن از این حرارت تنم

دستاتو ... حلقه کن ... بنداز دور گردنم

تا ببینی که چه حالی داره گرمای تنم

قلب من ... واسه تو ... می زنه گروپ گروپ

خودتو جدا نکن از این حرارت تنم

به خودم که اومدم دیدم دستام دور گردن امید حلقه ست و اون هم از پشت منو گرفته و آروم تانگو می رفتیم ...

دستاتو ... حلقه کن ... بنداز دور گردنم

تا ببینی که چه حالی داره گرمای تنم

_چت شد؟! ... خوبی؟! ... دردت گرفت!؟

می خواستم به امید اطمینان بدم که دیدم با صورت نگرانش چه بامزه شده و دهنش سه متر بازه و منتظره جواب منه که من هم به زور با دردی که داشتم تک خنده ای کردم که گفت :

_به چی می خندی مسخره؟! ...

با صدایی از ته چاه گفتم : قیافت خیلی بامزه شده ...

خنده ای کرد و خودش رو جمع کرد و تکرار کرد : الان حالت خوبه!؟

_آره ... فقط یکم آب ...

امید به سختی از تخت رفت پایین و از اتاق خارج شد که سرم رو روی بالش گذاشتم که حس کردم دارم از درد می میرم ... چشمام رو بستم ... دونه های خیس رو روی صورتم حس کردم ... چشمام رو باز کردم که امید از زیر شونه هام گرفت و منو بلند کرد و آب رو به خوردم داد و گفت :

_اینو بخور بعد بریم بیمارستان ...

از درد اطاعت کردم و همراهش به بیمارستان رفتیم ...

& &

_ خانم خانما!؟ خوشگله ...!؟

آروم چشمام رو باز کردم و بهش نگاه کردم که ریشه رفت ... با تعجب گفتم :

_چیه چی شده!؟

امید _حتما باید بگم خوشگله تا بیدار شی!؟ باشه خوشگله من دارم می رم کاری باری!؟

_منو مسخره نکن!!!

امید با خنده گفت :

_باشه حالا ، دیرم شده عزیزم ، کاری باری!؟

با تمسخر گفتم :

_امری نیست ...

که امید با خنده خداحافظی کرد و رفت ...

نشسته بودم و مجله ی تو دستمو بی حوصله ورق می زدم ...

با صدای تلفن به سمتش کشیده شدم و گوشی رو دم گوشم گذاشتم ...

_بله!؟

_سلام دخترم!

_سلام بابایی؛ خوبین!؟

بابا _ مرسی گلم، نگین جان من کار دارم باید برم، فقط یه چیزی امروز امید با یکی از بچه های شرکت دعوا کرده
الآن هم فرستادمش بیاد خونه، اومد یکم نازشو بکشی حله!!! فقط میشناسیش که اعصاب نداشته باشه، چه طوریه!؟

از راه حلی که بابام پیشنهاد داده بود به خنده افتادم و گفتم:

_بله، چشم نازشم می کشم ...

و بعد بابا خداحافظی کرد و گوشی رو گذاشتم.

خنده دار بود ... بابا راست می گفت، امید هر وقت عصبانی بود به هر حرفی که می زد می گیر میداد و از هیچی کوه می
ساخت عاشق همین چیزاش بودم ...

در قابلمه رو گذاشتم که در ورودی با شدت بسته شد و بعد از چند ثانیه امید از مقابل آشپزخونه گذشت و به سمت
راهرو اتاق ها رفت ... کیفشو تو دستش بازی می داد و کتش رو از انگشتش آویزون کرده بود و انداخته بود پشتش

با مهربونی گفتم:

_علیک السلام آقا امید! شما چطوری!؟ ما هم خوبیم از احوال پرسى شما!

ایستاد ... بعد از مکث طولانی برگشت و زل زد به چشمم و گفت:

_سلام

هیچ حالتی جز بی حوصلگی تو صورتش نبود و این عصبانیم می کرد ... عصبانی برای این که چرا عصبانیت سرکارش
رو برای من مباره!؟

همون طوری بهش خیره بودم که برگشت و رفت داخل اتاق ... اعصابم خورد شد بد جور اما پیش خودم گفتم: مگه
نمی گفتمی از همین چیزاش خوشت میاد، پس چی شد!؟

از آشپزخونه بیرون اومدم و با سنگینی بسیار به سمت اتاق رفتم. بی صدا وارد شدم که روی تخت افتاده بود و
کروانش هم شل بود و پیراهنش باز بود تنها وقتی که امید رو این طوری دیده بودم شب عروسیمون بود که معلوم
بود اعصاب مصاب نداره

کنارش رو تخت نشستم و آرام کرواتشو باز کردم و از دور گردنش برداشتم ... دستی به موهاش کشیدم تا صاف شن که بدون این که چشماش رو باز کنه گفت :

_نگین حوصله ندارم ... نکن ...

خنده ای کردم و کرم درونم فعال شد . گفتم :

_گفته بودی رو موهاش حساسی ، آره ؟!

و دوباره دستمو تو موهاش فرو کردم که چشماش رو باز کرد و با عصبانیت خیره شد به من ... خیلی بهم برخورد ... پررو ، حالا بیا و خوبی کن ؛ اخم کردم و سریع پاشدم و از اتاق زدم بیرون ...

داشتم شامم رو تنهایی کوفت می کردم که در اتاق باز شد . سه ساعت بود خوابیده بود و من همش منتظر بودم که بیااد ... باهاش هم قهر بودم و صداش نمی زدم ...

باناراحتی که غذا می خوردم کوفتم می شد و برای همینم بد تر از همیشه که عصبانی بودم ، اخم هام تو بغل هم بودن ...

وارد آشپزخونه شد و آبی به صورتش زد و مقابل من نشست ... هیچ حرفی نمی زدیم که خیره شد به من و سنگینی نگاهش ول کن نبود ... من که اعصابم بدتر شیشه شکسته هاش بیشتر می شد با همون پررویی که تو وجودم بود خیره شدم بهش ...

بعد از مکثی که به هم خیره شده بودیم ، پوز خندی زد و آرام گفت :

_علیک السلام .

سری تکون دادم و گفتم :

_این همه شما سلام نمی دی ، یه بارم ما !

دوباره بی حوصله گفت :

_نگین ، نه حالشو دارم و نه اعصابشو ...

با عصبانیت گفتم : چی حرف زدن با زنت ؟!

مکثی کرد و بعد قاشق و چنگالشو پرت کرد تو بشقاب و از جاش بلند شد و گفت :

_نخواستیم بابا ! آه .

و رفت . کچل ! خب نخواه ؛ از گشنگی بمیر ، چی کارت کنم ؟!

به من چه ربطی داره که تو دعوات شده؟! به من چه که حالت یه جای دیگه گرفته شده؟! به جای این که آقا ناز منو بکشه ، من باید نازشو بکشم ...

صبح به سختی چشمامو باز کردم . داشتم از خواب میمردم ... به امید که بغلم خوابیده بود نگاهی کردم که دیدم اخمی روی پیشونیش جا خوش کرده . همیشه وقت خواب اخمو بود اما این بار فکر کنم درجه اش بالا تر بود ... خدا بهمون رحم کنه ...

وقتی بلند شدم از شدت خوابالودگی گیج می زدم و اینور و اونور می شدم ...

صبحونه رو آماده کردم ... داشت دیر می شد ... میدونستم که حالا که اخمو هستش کافیه یه اشتباه کنم تا چند روز حکومت نظامیش گل کنه

وارد اتاق شدم . کنار رو تخت نشستم و شروع کردم و صداش زدم ...

اخمو جلوم نشسته بود و صبحونه می خورد . همش داشتم تو دلم فحش بارونش می کردم که صدای زنگ موبایلش دراومد . با همون جدیت جواب داد :

_چیه!؟

....._

_علیک ؛ حرفتو بزن .

....._

_معلومه که میامفکر کردی من به خاطر اون یه روز میمونم خونه!؟

....._

_من چه می دونم؟! .. به روی خانم میخندی پررو می شه ! دیروز داشت از سرو کولم بالا میرفت . چی کارش می کردم

...

....._

_غلط کرده اشتباه برداشت کرده ! مگه من باهاش شوخی دارم!؟

....._

_به همین خانم احمدی که انقدر کری می خونه بگو ، امید گفت اگه از اون شرکت اخراجش نکنه امید نیست

و تلفنو قطع کرد .

قضیه چی بود؟! ... خانم احمدی کی بود؟! ... برای چی باید امید باهاش بخنده که اون پررو هم بشه؟! ...

با فضولی که کل وجودمو گرفته بود اخمو ، مثل خودش گفتم :

_خانم احمدی کیه؟! ... چی شده که پررو شده؟! ... چی کار کرده؟! ...

امید_چی؟! ...

_می گم چی شده که به روش خندیدی پررو شده..! ...

امید مکثی کرد و بعد پوز خندی زد و از جاش بلند شد . کیفش رو برداشت و رو به من گفت :

_زن ما رو تو رو به خدا! ... تا حرف یه زن دیگه میاد ، فکر می کنه شوهرش بهش خیانت کرده! ... خاک بر سر من!

و بعد از آشپزخونه خارج شد و به سمت در رفت ...

هنوز تو هنگ بودم . اما منظور من که این نبود! فقط می خواستم بپرسم چی شده ، همین! حالا پیش خودش میگه اینم از نگین . تا بیشتر از این فکر های مزخرف درباره ی من مغزشو پرنکرده باید بهش توضیح بدم . در که بسته شده بود تازه فهمیدم امید رفته ... باید سریع می رفتم تا صداش بزخم وایسته ... از جام بلند شدم و خوابالودگیم باعث شد یه جووری سرم گیج بره برای همین به زور بلند شدم ، صندلی رو پس زدم و اوادم سریع حرکت کنم که ... که پام به پایه ی صندلی گیر کرد و محکم به زمین خوردم ...

اولش شکه شده بودم و هیچ کاری نمی تونستم بکنم ... حتی نفسم هم به زور بالا میومد چه برسه به جمع و جور کردن خودم ...

بعد از مکث کوتاهی تازه تونستم با تمام وجود داد بزخم و دردمو تخلیه کنم ... پشت سر هم جیغ می کشیدم و داد می زدم تا فقط یه ذره از دردم کم تر شه اما دریغ ... امیدوار بودم که با این همه جیغ و داد کردنم حداقل یکی بیاد و مثلاً در رو بشکنه و یا به امید یا به اورژانس زنگ بزنه اما ... لعنت به این در و دیوار های عایق صدا ، لعنت ...

بعد از چند دقیقه مغزم به کار افتاد ، باید بلند میشدم و گوشی تلفن که روی میز بود رو برمی داشتم ... تا خواستم بلند شم از درد دوباره روی زمین به خودم پیچیدم ...

به زور کلی درد و بد بختی دستمو دراز کردم تا رومیزی رو بگیرم اما دستم نمی رسید ... دستم از زور داشت کش میومد ...

بلاخره گرفتم ... رومیزی رو کشیدم سمت خودم ... تک تک اجزای سفره کنار گوشم به زمین می خوردنو می شکستند ... تلفن رو لبه ی میز دیدم ... یکم دیگه می کشیدم میوفتاد ... آروم کشیدم که افتاد و روهوا گرفتمش ... با دستای لرزونم می خواستم شماره ی امید رو بگیرم اما تو اون لحظه یادم نمیومد ... به سختی پیداش کردم و دکمه ی تماس رو زدم ...

_لعنتی ، امید خدا لعنتت کنه ...

اینم از شانس ما ! تو این موقعیت آقا امید با ما قهر کرده ، تماس ها رو ریجکت می زنه ...

دوسه باری که تماس گرفتم و ریجکت خوردم ، دستم شل شد و گوشی روی زمین افتاد . با درد ناله می کردم ... حالا باید چی کار می کردم !؟ باید به بابا زنگ می زدم ... اما نمی گفت چرا به شوهرش زنگ نزده !!!؟؟؟؟..... تو رو به خدا بد بختی رو می بینی !؟ تو همچنین موقعیتی باید به بقیه ی چیزا فکر کنم .

یه بار دیگه با امید تماس گرفتم ... صدا رفت رو پیغام گیر و بوق زده شد ... با ناله گفتم :

_امید ! امید دارم می میرم ! حال خوب نیست ...

صدای امید تو گوشی پیچید :

_چی شده نگین !؟

_امید !!

امید_ بهت می گم چی شده !؟

_خوردم ز ز زمین ...

امید_ یا خدا!!! الان دارم میام ... صبر کن ... الان میام ... نگین صدامو میشنوی ...

دیگه کم کم نفسام به شماره افتاده بود ... دنیا داشت دور سرم می چرخید و دردی که داشتم شدید تر می شد ...

امید_ نَگَین !!! چشاتو نبند لعنتی ..

و دیگه چیزی نفهمیدم

با فشاری که به دستم وارد می شد به خودم اومدم ... آروم چشمامو باز کردم ...

امید کنارم نشسته بود و دست چپمو تو دستاش می فشرد و سرش رو هم به اون تکیه داد بود ...

تکونی به دستم دادم که امید سرشو بالا آورد ... چشماشو که دیدم ترس برم داشت ... اون جنگل چشماش تو جهنم

گریه اش چی کار می کرد آخه !؟ ... رنگش پریده بود و رنگ گندمگونش به سفیدی گراییده بود ... لب هاش خشک

خشک بود و ... صورتش خیس اشک ...

به زور گفتم : امید این جا کجاس !؟

امید نفس عمیقی کشید و یه کلمه گفت :

_بیمارستان .

با شنیدن این کلمه کل ماجرای تلخم برام تداعی شد ... با ترس دستم که آزاد بود و سرم بهش وصل بود رو از روی پتو روی شکمم کشیدم ... با نبود برآمدگی تازه یادم افتاد که چه بلایی به سرم اومده بود ...

انقدر شوکه شده بودم که فقط سرمو گرفتم بالا و داد زدم ... اشک هام روی صورتم می ریخت و انقدر بلند داد می زدم که احساس می کردم الانه که سرم منفجر شه ... یه لحظه نفسم بند اومد ... صدام قطع شد و شروع به نفس زدن کردم که پرستار رو دیدم ... داشت آمپولش رو از سرمم خارج می کرد ... انقدر دیوونه بودم که اون طوری داد می زدم؟! ... انقدر که بهم بی حسی تزریق کنن!؟

به امید نگاه می کردم که چشماش بین منو سرمم در حال گردش بود ... اونم نفس نفس می زد ... با ناله گفتم :

_بچه ام کوش؟! ... (دوباره به هق هق افتادم : امید بچه ام کوش!؟

امید از بغض لباس رو جمع کرده بود و به من نگاه می کردو سر تکون می داد ...

_امید تقصیر توهه ... امید داشتم میومدم دنبال تو که این طوری شد!!!

دیگه کم کم داشت چشمام بسته می شد ... با بی حالی دست امید رو گرفتم و گفتم :

_تقصیر توهه ... چرا جواب تماسمو ندادی!؟

چشمامو بستم و دو تا قطره اشک دیگه از گونه هام سر خورد و پایین رفت ...

& & & &

با صدای سرفه ای که از کنارم میومد آروم چشمام رو باز کردم ... به سمت صدا که برگشتم نگار رو در حال فضولی تو دستگاه های بیمارستان دیدم . این بچه کی می خواست آدم شه؟! همیشه هم فضولی می کرد ، دهنش سه متر باز میموند ... خوب معلوم می شد در حال فضولیه ...

با صدایی که از ته چاه بیرون میومد صدایش زدم : نگار!!!

نگار _ سلام آجی گل خودم خوبی؟! ... شطور مطوری!؟

_سلام ... خجالت نمی کشی با این سنت این طوری حرف می زنی؟! .. آبرو هرچی دختره ، بردی که!

نگار _ وای!؟! نگین!؟

اینو گفت و کنارم نشست ... صورتشو مغموم کرد و گفت :

_ آجی اشکال نداره ها!!! به قول مامانینا شما هنوز جوونید ، وقت زیاده!!!

نگاهی به نگار انداختم ... چرا اینم مثل من حرف زدن بلد نبود؟! ... دوتایی زده بودیم جاده خاکی و تخته گاز می رفتیم جلو ...

_نگار!!! یه خواهش بکنم ازت!!!

سری تکون داد و اوهمی کرد که من گفتم :

_دیگه از این حرفا زن وقتی احساس بزرگی بهت دست می ده ...

نگار نگاهی بهم انداخت و زیر لب گفت : خیلی بدی ...

_میدونم ...

با هم شروع کردیم و ریز خندیدم ... خوشم میومد منو ول می کردی تو این جور موقعیت ها هم می خندیدم ...

با یادآوری مشکلم یاد امید افتادم ... امید کجا بود؟! ... وقتی یاد حال و روزش افتادم نگران شدم ... سریع رو به نگار گفتم :

_نگار بقیه کوشن!؟

نگار_مامان و زهرا جون که دم در نشستن و ورور حرف می زنی . بابا و عمو حمید هم پایینن ... امید هم که ... اااام همین جا تو بیمارستانه !

_مطمئنی!؟

نگار_ نه !

اخمی کردم و به نگار خیره شدم که گفت :

_راستش ما اومده بودیم حالش خوب نبود ... حواسمون به تو پرت شد که بعد هر چی صداس زدیم جواب نداد ... رو همین مبله فشارش افتاده بود ...

خدایا ... زندگی سخته یا من سختش کردم!؟ ... ولی خب تقصیر من چی بود!؟ مگه من خواستم ..!؟

بی هوا تو خیابونا قدم بر می داشتم ... مغزم انقدر درگیر افکارم بود که داشت منفجر می شد ... از امید خبر نداشتم و داشتم نگرانش می شدم ... لعنت به این زندگی ! لعنت ... دیگه خسته شدم ...

یه هفته ای بود که شوک از دست دادن بچه امون به من و امید وارد شده بود و حالا هم دو سه روزی بود که فهمیده بودیم که این طور یاست ... این طوری که دنیا و چرخش با من و امید بد لج افتاده ... بد می چرخونه برامون ... اشکم سرازیر شد ...

امید خیلی بچه دوست داشت ... بعد از این که از بیمارستان مرخص شدم دو سه روزی خونمون ماتمکده بود اما زود جو عوض شد که ...

که یه هفته بعدش تو آزمایشگاه بهم گفتن که یه سر به دکتر بزنم ... هر دومون به شک افتاده بودیم و دوباره فهمیده بودم که این آرامش قبل طوفان بوده ...

رو به روی مادر سوده نشستیم که مادرش با احتیاط گفت :

_نگین جان می خوام بیرون باشی ، بعدا آقای شمس بهت بگه !؟

من که دیگه جونم به لبم رسیده بود با خونسری که چه عرض کنم ... گفتم :

_نه ... می خوام خودم هم بشنوم ...

امید که انگار می خواست من برم بیرون دستمو گرفت تو دستش ... گرمای دستش از بس استرس داشتم اذیتم کرد که دستمو از دستش بیرون کشیدم و به دکتر چشم دوختم ...

روی نیمکت پارک افتادم ... از بس راه رفته بودم پاهام به درد افتاده بود ... با یادآوری اون روز به حق افتادم ... امروزم که مکملش بود تا کلا داغونم کنه ...

مادر سوده ادامه داد _متأسفانه باید بگم که نگین جان ، اگه دوباره باردار شی ، معلوم نیست که جنین باقی بمونه ... ممکن هم هست که خودت موقع فارغ شدن از دست بری ... شاید هم هردوتون ، هم خودت و هم جنینت ...

مغزم به دوران افتاده بود ... خدای من ... اصلا باورم نمی شد ...

سرمو از بین دستام بیرون کشیدم و به امروز فکر کردم ...

امروز برای نهار به خونه ی شایان و نیلوفر دعوت شده بودیم ... زنگ و زدیم و با خوشحالی و فراموش کردن روز های قبلش که مثل مرده ها شده بودیم وارد شدیم ...

در رو زدیم که با باز شدن در جیغی به هوا رفت و امید آروم به سمت زمین خم شد ... آیناز بود که جیغ زده بود و با اون قد کوتاهش پای امید رو چسبیده بود ... سنش کم بود و به زور راه می رفت اما امید رو خوب میشناخت ... نیلوفر با خنده از پشت در بیرون اومد و ما رو به داخل دعوت کرد ...

امید آیناز رو به بالا انداخت و در آغوشش جای داد و من هم دوباره زیر آوار دنیای خودم موندم ...

آیناز دختر خواهر نیلوفر بود و به وقول امید اول لپ بوده و بعد دست پا درآورده ...

بعد از مهمونی که داخل ماشین شدیم تا به سمت خونه بیاییم امید سکوت کرده بود و وقت رسیدن به خونه فقط گفت :

_تو برو بالا منم الان میام ...

و الان 8 شب بود و نیومده بود ... موبایلش رو هم جواب نمی داد ...

حق هق گریه ام بند نمیومد ... چه سخت زندگی رو درست کرده بودم و چه راحت همه چی خراب شد ... خیلی هم خراب شد ...

نمی دونستم امید می تونه تحمل کنه ... امیدی که عاشق بچه بود و می گفت نصف شیرینی زندگی بچه اس ...

وارد آسانسور شدم ... رنگ صورتم به کل پریده بود و چشمامو نوک بینیم قرمز شده بود ... کلید رو داخل قفل انداختم و چرخوندم ... وارد که شدم نمی دونستم خوشحال باشم یا ناراحت ... بترسم یا بپریم تو بغلش ... امید عصبانی جلوی در ایستاده بود و به من خیره شده بود ... شدت عصبانیتشو از نفس کشیدنش می فهمیدم ... داشت تند تند نفس می کشید و سینه اش بالا پایین می شد ...

با همون دندوناش که به هم ساییده می شد گفت :

_کجا بودی تا الان!؟

می خواستم داد بزنم : رفته بودم خوش گذرونی ... اما دیدم وضع امید خراب تر از منه ، برای همین با همون غمی که درونم بود آرام گفتم :

_دنبال تو ، تو خیابونای تهران ، تا این وقت شب ...

دادش رفت هوا که :

_مگه من بچه ام که دنبالم بگردی!؟ ...

این چی می گفت ...؟! من نگران کی بودم!؟ ... نگران امید که می گفت نمی خواد نگرانم باشی!؟ نگران این که سرم داد می زد چون دوستش داشتم!؟

اشکی از گونه ام پایین چکید ... نمی دونستم برای خودم گریه کنم ، برای امید ، برای از دست دادن بچه ام یا این که دیگه بچه دار نمی شم و یا برای این زندگی که آسون کلافش به هم پیچید و ما رو خسته کرد ... غم هاش زیاد بود ... خیلی ... از اول و شروعش تا الان که نمی دونستم وسطش خواهد بود و یا آخرش ...

امید با دیدن اشک من آه آرومی زیر لب گفت و روشو برگردوند ... همون طور که پشتش به من بود گفت :

_نگفتی نگران می شم ...؟! گوشیت هم که جواب نمیدی!!!

با لکنت و بغضم به زور گفتم :

_تو چی!؟ تو فکر نکردی من نگران می شم!؟

و به حق هق افتادم ... روس زمین نشستم ... آستانه ی تحملم تموم شده بود ... خسته بودم ..

مگه من چقدر سن داشتم که انقدر بد بخت باشم؟! شایدم خودم فکر می کردم بد بختم ... دنبال یه زندگی آروم بودم ...

نفس عمیق و پرصدایی کشید و آروم روی زمین نشست ... به دیوار پشت سرش تکیه داد و به سقف خیره شد ... آروم و پرغم گفت :

_دیگه نمی کشم ... دیگه تموم کردم ... دیگه بسمه ، خسته شدم ...

باورم نمی شد که داره از زندگیمون این طوری میگه ...

نمی دونم چقدر اون جا ، دم در ، دوتایی ، مقابل هم نشسته بودیم که امید آروم تکونی خورد و از جاش بلند شد ... به سمت اتاق مهمون رفت و در رو هم بست ...

من هم همون جا خشکم زده بود ... زندگی طوفانی من معلوم نبود که کی می خواد درست شه و آروم بگیره ... عشق اجباری ، ازدواج اجباری ، زندگی اجباری ، بچه اجباری ، مرگ اجباری ، نداشتن های اجباری ، حالا هم جدایی های اجباری ... از این اجبار ها پر بود تو زندگی من ... لعنت به این زندگی ...

& & &

فصل یازدهم :

یه هفته ... دو هفته ... سه هفته ... چهار هفته ... و بالاخره یک ماه ... یه ماه بود که زندگیمون شده بود صفر از محبت و خنده و مهربونی .. حتی اشک و غم هم نبود ... سرد سرد ، خشک خشک ... صبح تا شب کار امید و دانشگاه من ، شب تا صبح خواب ...

دیگه خسته بودم ... خیلی خسته ... حداقل امید کوتاه نمیومد و هر دفعه سر میز صبحانه و شام حاضر بود و کنارم می نشست و تلوزیون نگاه می کرد اما من دیگه تحمل نداشتم ...

تو این یه ماه همه ی فکرامو کرده بودم ... دیگه چقدر امید باید منو تحمل می کرد؟! از همون اولش هم منو نمی خواست ... می خواست زندگی به دو تامون زهر نشه که مهربون بازی درمیآورد و من دیوونه فکر می کردم عاشقمه ، دوستم داره ، در حالی که این طوری نبود ... حالا هم حتما بعد از اون همه محبت دروغی که بهم کرد یهوی بیاد و بهم بگه منو نمی خواد خب به شخصیت آقا لطمه می زد ... بس که ایشون ثبات شخصیت دارن ... ای مرده شور این ثبات شخصیتیشونو ببرن ...

دیگه خود درگیری هم پیدا کرده بودم ...

مثل همیشه دو تقه به در زد و بعد از مکثی کلید توی قفل چرخید ... در باز شد که امید وارد خونه شد ...

تو دستش یه نون سنگک داشت ... خنده ام گرفت و پیش خودم گفتم : بابا نان آورد ...

اما امید که بابا نبود ... شاید بابای من بود !!! آخه مامانم هر وقت کودک درونش فعال می شد به شوهرش می گفت بابا ... چه چیز هایی هم یادم میومد ...

آروم بلند شدم که امید چشمش به من خورد ... بعد از این یه ماهه خب جای تعجب هم داشت که من لباس مرتب بپوشم ... از بس شلخته شده بودم که امید با نگاه به سر و وضع من تعجب کرد ...

آروم گفتم : سلام ... خسته نباشی ...

سری تکون داد و جواب داد : سلام .. مرسی خانم ... خوبی!؟

_اوهوم

ابرویی بالا انداخت و به سمت اتاقش رفت ...

شام توی سکوت گذشت ... تازه که به خودم اومده بودم می فهمیدم سکوت سر شام چقدر تلخ بوده ، چون شام مزه ی سرد شده و تلخ می داد با سکوت ما ...

مقابل تلوزیون نشستم ... من امید رو دوست داشتم ، چه طور می تونستم اینو ازش بخوام ... دستم شروع به لرزش کرده بود و بغض گلومو فشار می داد ... احساس می کردم الانه که گلو پاره شه از چنگ هایی که بغضم به گلوم مینداخت ...

بلند شدم تا با یه لیوان آب سرد حداقل این بغض لعنتی رو فرو بدم تا بره پایین ... امید هم تو آشپزخونه بود و داشت آب می خورد ...

با هم از آشپزخونه خارج شدیم که امید گفت :

_نگین من امشب خیلی خسته ام می رم بخوام ... شب به خیر ...

ناخوابگاه مچ دستشو گرفتم و مانع از رفتنش شدم ... خدایا خودت کمک کن ...

امید با شک بهم می کرد که زیر لب زمزمه کردم : می خوام باهات صحبت کنم ...

امید مکثی کرد و گفت :

_خب باشه ... صحبت می کنیم ...

رو مبل مقابل هم نشستیم ...

نمی دونستم چرا همیشه امید مقابل من میشینه ... نمی شد الان بیاد کنارم بشینه تا باهش حرف بزنم!؟ حالمو که می دونست ...

اول چند دقیقه ای به زمین خیره شدم و نفس عمیقی کشیدم تا صدام نلرزه و امید به اصل حالم پی نبره ... نفس هام هم می لرزید ... بغض امونم نمی داد لعنتی ...

به زور نفس عمیق و آرومی کشیدم و تو چشمای امید زل زدم و پرسیدم :

_تا کی می خوای ادامه بدی !؟

امید _چی رو !؟

_این زندگی مزخرفو !؟

امید _ این زندگی از نظر تو مزخرفه !؟

مکت کردم ... در کنار امید بودن خودش عالی بود ، پس چه طور ... !؟

امید _ خب نگین خانم ... اگه از نظر شما این زندگی مزخرفه باید چی کار کنیم !!؟؟ حرفتو بزن !

نگاهمو از امید دزدیدم ... آب دهنمو قورت دادم و به زور گفتم :

_بیا ... بیا توافقی ... توافقی از هم ... از هم ... طلاق بگیریم ...

وقتی حرف آخرمو شنید اخماش باز شد و از تعجب ابروهاش بالا پرید و با لکنت گفت :

_چـ چی !؟ ... چی گفتی !؟

انگار به گوش های خودش شک داشت ... حق هم داشت ... قبل از مرگ فرزندمون خیلی با هم خوب شده بودیم و

شاید امید فکر نمی کرد که بعد از اون محبت های الکی من این طوری شم ...

_گفتم ... که ... از هم طلاق بگیریم ...

امید یهو شکه از جاش پرید ... با تعجب به من نگاه می کرد ... من که فکر کردم حالا وقت ضربه ی اصلیه از جام بلند

شدم و به سمتش رفتم ... دستشو گرفتم و نرم شروع کردم ...:

_بین امید ، ما از اولشم همدیگه رو نمی خواستیم ... به اجبار بود ... یادت که هست !؟ ... الان تو برای چی باید تا آخر

عمرت با من باشی !؟! با منی که الان این طوری شدم !؟! ... تو می تونی با کسی که دوستش داشته باشی زندگی کنی و

یه بچه ی تپل تپل چشم سبز مثل خودت داشته باشی ! ...

یهویی دستشو از دستم در آورد و رو به من داد زد :

_بسه دیگه ... تمومش کن این چه مزخرفاتیه که تو بلغور می کنی واسه خودت !!!!!؟؟؟

من که اوضاع خوشی نداشتم ، بدتر هم شده بودم ، با خشم گفتم :

_تا فردا بهت وقت میدم که خودت درخواست طلاق بدی و اینه خودم درخواست می دم و وکیل هم می گیرم ...

و بعد زل زدم تو چشمات که یهویی

امید_ لعنت به هرچی دختره

و بعد برگشت و تو راهرو خونه گم شد ...

دستمو آروم روی گونه ام کشیدم ... تا حالا کلا یه بار از بابام سیلی خورده بودم ، حالا از شوهرم هم خوردم ... اشکال نداره بعدا خودش می فهمه که برای خودش بوده ...

آروم روی تختم دراز کشیدم ... واقعا چه جور می خواستم امید رو ترک کنم؟! ... چه جوری از این به بعد به چشم شوهرم بهش نگاه نکنم؟! من عاشقش بودم ... آره ، به خاطر عشقم هم بود که حاضر بودم مطلقه شم اما امید خوش باشه ... امیدوارم یه روز خودش بفهمه ...

5 روز از اون شب می گذشت ... هاله ی بنفشی که روی گونه ام مونده بود آروم آروم داشت محو میشد ... انگار اون شب امید با حرفام خیلی دردش اومده بود که انقدر محکم زده بود .

با این که گفته بودم تا فردا وقت داری اما خودم هم حالا دلم نمیومد که درخواست طلاق بدم ... انگار وجود امید رو به هرچی زندگی تلخ بود ترجیح می دادم .

تو این پنج روز بد تر از این چند وقته امید خیلی گرفته تو شده بود ، همش می خواستم بهش بگم چته؟! با من حرف بزن؟! به من بگو ... من شریک غمت نشم کی بشه؟! اما ... اما دیگه باید به نبودش عادت می کردم ... از حالا باید خودمو عادت می دادم به غریبه شدنش ... بعد از طلاق امید باز می شد همون غریبه ی همیشگی ...

نفس عمیقی کشیدم و با پوف بلندی بیرون دادم و از پله های دادگستری بالا رفتم ...

نمی دونستم درخواست طلاقم کی به دستش می رسه اما می دونستم وقتی برسه یعنی همه چی تمومه ...

& & & &

روی مبل نشسته بودم و مجله ی آشپزی رو ورق میزدم که کلید در قفل چرخید و در با شدت باز شد ... امید در رو سریع باز کرد که چشمش به من افتاد ... جدیدا عادتش شده بود که اول دو تقه به در بزنه و بعد اونو باز کنه اما حالا ...

در رو به عقب هل داد که با صدای بلندی بسته شد ... مستقیم به سمت من اومد ... از وقتی که وارد شده بود تا حالا که تو یه قدمی من بود از عصبانیتش کم شده بود و غم تو چهرش بیشتر نمایان شده بود ...

تعجبی نداشت! منتظر بودم ... حتما درخواست طلاق به دستش رسیده بود ...

چشم های سبزش اذیتم می کرد ، نگاهمو از نگاهش دزدیدم و به زمین خیره شدم ...

کاغذی رو جلوم تکون داد و با صدای آروم که غم ازش هویدا بود گفت :

_این چیه نگین !؟

نگاهم به کاغذ افتاد که فهمیدم همون درخواست تلخ من برای پایان دادن به این زندگیه ... با خونسردی گفتم :

_خب ... به کاغذ ...

انتظار داشتم مثل همیشه بگه نه په من فکر کردم قابلمه اس اما صداش اوج پیدا کرد و داد زد :

_چرا این کارو کردی !؟ ها !؟ ... چرا می خوای همه چی رو تموم کنی !؟

خب چی می گفتم !؟ قبلا هم این حرفا رو زده بودم اما حالا ... حالا مثل نیشتری به قلبم بود ... بغض تو گلومو به زور قورت دادم و بعد از نفس عمیقم دوباره شجاع شدم و گفتم :

_ما از اولش هم مال هم نبودیم ... به اجبار بود ... ازدواجمون ، زندگیمون ... همه چی ... دیگه نمی تونم تحمل کنم ... دیگه خسته شدم ... دیگه نمی تونم تحملت کنم ... من نمی تونم باهات زندگی کنم ...

انقدر این حرف ها رو بی رحم زده بودم که خودمم شک کردم که عاشق امید هستم و کل این زندگی همش الکی بود . باورم نمی شد که این منی هستم که چند وقت پیش تو صورت امید زل زدم و گفتم که دوستش دارم ...

امید همون طور شوکه زل زده بود به من ... انگار باورش نمی شد که من این حرف ها رو زده باشم .

دیگه تحمل نگاه های خیره اش رو نداشتم ... نگاهمو دزدیدم و به کنارم نگاه کردم که امید نفس عمیقی کشید و برگه رو به سمت صورتم پرت کرد ... به سمت راهرو رفت و گفت :

_منم دیگه تحملتو ندارم .

با این حرفش قلبم تیری کشید و نفسم به شماره افتاد . یعنی راست می گفت !؟ ... پس یعنی درست فهمیده بودم که همه ی محبتاش خالی از عشق بوده !؟ ... خودمم باورم نمی شد ...

& & & & & &

از پشت میز بلند شدم . کیفمو برداشتم و روی دوشم جا به جاش کردم . از در خونه بیرون زدم و تو پیاده رو شروع به حرکت کردم .

تو این یه هفته به طور واقعی امید رو فقط یک بار دیده بودم ... اونم شب ساعت 2 بود که برای آب خوردن از اتاقم بیرون زده بودم که تازه وارد خونه می شد .

تو این یه هفته هر دومون می خواستیم به نبود هم عادت کنیم ... حداقل من که نمی تونستم به خودم دروغ بگم که امید رو دوست ندارم ؛ اون رو نمی دونم اما من ... !!! ... با این که یه حسی درونم داد می زد که تمام محبت های امید از روی عشق نبوده اما بازم فکر و دلم می گفت که امید هم منو می خواد و دوست داره .

امروز تو دادگستری وقت داشتیم ... نمی دونم شاید چند سال دیگه امید به خاطر این کارم حتی ازم ممنون هم باشه ... و من ... مثل پیر زن ها بشینم یه گوشه و الکی تو گوش خودم وز وز کنم که من چه آدم خوب و از خودگذشته ای ام ، زندگی خودمو خراب کردم تا زندگی یه نفر دیگه خوب شه ... اما ... اما امید که یه نفر دیگه نبود ... اون عشقم بود ... همه چیزم بود ... حاضر بودم به خاطر خوشبختیش هر کاری بکنم ... اما معلوم نیست ده سال دیگه هم این حرف رو می زنی یا نه

با صدای کسی که از کنارم میومد از افکارم بیرون پریدم و به سمت چپم نگاهی کردم که دیدم امید از توی ماشینش منو صدا می کنه ...

حالا شد دومین بار ... انتظار داشتم حالا که امید رو تو این روز می بینم حداقل یه کم وضعش مثل من آشفته باشه و ناراحتی داشته باشه ... اما امید ... مثل همیشه خوشتیپ کرده بود و عالی به نظر می رسید ... حالا باید شک می کردم ... حالا باید برای محبت هاش یا گزینه ی عشق رو انتخاب می کردم یا مدارا ...

کنار پنجره ایستادم و با همون لحن خشکم که غم ازش سرازیر بود آروم گفتم :
_سلام .

امید هم با لحن خشک و سرد قدیمش گفت :

_علیک السلام ... سوار شو ...

من که از دست این رفتاراش می خواستم خودکشی کنم گفتم :

_نه ممنون ، مزاحم نمیشم ... خودم می رم ...

و راه افتادم که صدای باز شدن در ماشین اومدم و بعد هم صدای امید :

_نگین ...!

برگشتم به سمتش و با بغضی که گلومو چنگ می زد بهش خیره شدم که گفت :

_سوار شو وانه دیر میشه ...

هه ! چه جالب ...! نگین برو سوار شو ! بهتر از این هم می تونست بگه همه چی تمومه ...؟! ... برو خدا رو شکر کن که صاف زل نزد تو چشمات تا این حرف رو بزنه و انه حالا ... باید تیکه پاره های غرورت رو هم از رو زمین جمع می کردی !

ماشین از حرکت ایستاد . به رو به روم خیره شدم . ساختمون دادگاه جلوی چشمم بود ... جلوی درش مثل دلم من چه ولوله ای به پا بود ...

در کنارم باز شد ... به کنارم چشم دوختم که امید در رو باز کرده بود و رو به من گفت :

_ نمی خوای پیاده شی؟!_

انگار داشت با این حرفش منصرفم می کرد اما همین چند دقیقه پیش خواهان طلاق بود . چند روز پیشش هم گفته بود که منو نمی خواد ...

نفس عمیقی کشیدمو از ماشین پیاده شدم ...

داخل ساختمون دادگاه شدیم . به طبقه ی مورد نظر رفتیم و روی صندلی کنار هم نشستیم . زن و مرد های زیادی با دعوا از کنارمون گذشتند اما ما آرام بودیم . آرام اما داشتیم از درون می سوختم ... سخت بود ، سخت بود که تا چند روز دیگه امید دیگه شوهرم نباشه ... شاید بدتر از قبل هم دیگه نتونم ببینمش ...

_ آقای امید شمس ، خانم نگین ستوده ...

نفسم توسینه حبس شد ... می خواستم اون کسی که اسم هامونو خوند به باد کتک بگیرم ...

دوباره کنار هم نشستیم ... چقدر دیر کنارش نشسته بودم ... همیشه مقابلهش بودم اما در لحظه ی جدایی کنارش ...

اون کسی که اون بالا نشسته بود یا همون حاج آقا یا همون قاضی شروع کرد به حرف زدن ... نمی فهمیدم چی میگه اما به آخرش رسیدم :

_ خب خواهر من ، علت درخواستت چیه؟!_

سکوت کرده بودم ... چی می گفتم؟! می گفتم عشق زیاد به همسرم ...؟!_

به امید خیره شدم . در سکوت به قاضی چشم دوخته بود که با نگاه من ، به سمتم برگشت و زل زد تو چشمم ... بغض گلومو گرفت ... چرا الان نمی گفت که طلاقم نمیده ..؟! چرا لجبازی نمی کرد و نمی گفت مگه به همین آسونیاست که طلاقش بدم ...؟! چرا منو نمی خواست؟! ... یعنی فقط من می خواستمش ...

قاضی با بی حوصلگی گفت :

_ قضیه چیه؟! ... همسرتون نفقه نمیده؟! دست بزن داره؟! معتاده؟! ... اذیتت می کنه؟! ... چی؟!_

می خواستم داد بزنم هیچکدوم ... چشمامو بستم ... سرم به دوران افتاده بود ... برای این که بغضم نشکنه چشمامو بستم و پشت سرهم نفس نفس می زدم که :

_ ببینید آقای قاضی ... راستش ... |||||ام

چشمامو باز کردم ... چرا امید حرف می زد ... بهش نگاه کردم که مستأصل بود . دستی به صورتش کشید و با نفس عمیقی ادامه داد :

_واقعیتش اینه که ما از اولش هم همدیگه رو دوست نداشتیم ... به اجبار باهم ازدواج کردیم ... اجبار از طرف خانواده هامون بود و ما هم مجبور بودیم ... هیچ علاقه ای بین ما نیست ... حتی تو این یک سال هم وابستگی بین ما ایجاد نشده ... ما حتی از هم متنفر هم هستیم ، به طوری که من فکر می کنم دو نقطه ی متضاد هم هستیم ، متقابل هم و اصلا با هم سازش نداریم ... آقای قاضی من از این خانم نفرت دارم ... برای همین هم روش دست بلند کردم چون دوستش ندارم ، متنفرم ... واقعا هم اذیتش کردم چون می خواستم کوتاه بیاد ... و حالا هم اومده ... من این زنو نمی خوام ... خودشم راضیه ...

و روشو برگردوند به سمت دیگه ای ... بهش خیره بودم ... باورم نمیشد داره این حرفا رو می زنه ... یعنی چی؟! ... انقدر محکم حرف زده بود که خودشم هم باورش شده بود ... شاید هم حرفاش واقعی بود ... حالا اون نفس نفس می زد ...

قاضی سکوت رو شکوند و گفت :

_خانم شما حرفاشونو تأیید می کنید!؟

برای این که منم پیاز داغ ماجرا رو زیاد کنم محکم تر از امید گفتم :

_بله آقای قاضی ... تأیید می کنم ... من یک سال از دست این مرد زندگی نداشتیم ... من دوستش نداشتم و به اجبار پدر هامون باهم ازدواج کردیم چند باری رو من دست بلند کرده ، منو تو خونه زندانی کرده ... دیگه از این بدتر!؟ منو پیش همه می شوره میذاره کنار ... من هم این آقا رو نمی خوام

قاضی سری تکون داد و گفت :

_به جلسه ی دیگه ، هفته ی آینده میذارم براتون ، تشریف بیارید تا ادامه ی کارتون پیگیری بشه ...

از اتاق بیرون اومدم ... پشت سرم هم امید ... می خواستم به دست و پاش بیفتم و بگم غلط کردم امید اما ... اما امید از در اتاق که زد بیرون تند و تند به سمت خروجی راهرو رفت ...

وقتی انقدر خواهان طلاق باشه ، من چی کاره ام این وسط!؟

تقریبا تو این دو هفته دیگه اصلا امید رو نمی دیدم ... فقط وقتی صبح ها از خواب بیدار می شدم می فهمیدم اومده خونه ، غذایی خورده و حمومی کرده و بعد هم الفرار ...

دیگه انقدر دلم براش تنگ می شد که دیگه کارم کشیده بود به بوییدن لباساش و رخت خوابش و دیدن و بوسیدن عککش ...

ساعت ها تو خونه به جای درس خوندن و آمادگی برای امتحان های تیر ماه می نشستیم و به عکس بزرگی که تو اتاقمون زده بودند نگاه می کردم . خاطراتمو مرور می کردم ، به جای این که حتی یک در صد هم شده آروم شم اما بد تر از قبلش می شدم ...

اره ، اشکال نداره ... چند سال دیگه که امید کنار همسر جدیدش منو ببینه ، شاید ازم تشکر هم بکنه ! ... اون موقع اس که باید دو تا تیکه ی آبدار به خاطر این رفتار الآتش بهش بندازم ... آره ... از من که طلاق گرفت دخترا رو واسه اش ردیف می کنم و مخ زهرا جونو به کار می گیرم تا زنش بده !

از فکر زن گرفتن امید به گریه افتادم و هق هقم شروع شد ... توی محضر نشسته بودم و منتظر امید بودم تا با حکم بیاد و همه چی تموم شه ... با صدای دست و صوت به خودم اومدم و دیدم که یه جفت عروس و داماد از جلوم گذشتند و بعدش هم مادر و پدرشونو فامیلشون ... از جایی که نشسته بودم به اتاق عقد دید نداشت ، یه صندلی کنارم جا به جا شدم و با کمی خم شدن چشمم به عروس و داماد افتاد ...

به هم نگاهی کردند و لبخندی از روی خجالت زدن ... ایسالا... که خوشبخت شن و زندگیشون مثل من نشه ... داشتم با حسرت بهشون نگاه می کردم ... چی می شد که منم این طوری با امید ازدواج می کردم و هیچ وقت من به این وضع دچار نشم ...

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم و بعد رنگ سورمه ای جای اون فیلم عروسی رو که نگاه می کردم پر کرد ... به بالا نگاه کردم و که دیدم امید مقابلم ایستاده ... یه پیراهن سورمه ای با کت تک مشکی و شلوار مشکی به تن داشت ... بدون سلام با اون قیافه ی عنقش بهم دستوری گفت :

_پاشو ، تو اتاق منتظر مونی ...

می خواستم بلند شم اما نای بلند شدن نداشتم ... دوباره نشستیم و دوباره سعی کردم ... بغضی که گلومو چنگ می انداخت یه طرف ، وجدانی که درونم داد می زد همین حالا تمومش کن یه طرف دیگه ، قیافه ی امید که انگار منو منصرف می کرد یه گوشه ، دوباره شروع بد اخلاقیاش و صد تا چیز دیگه که اطرافمو پر کرده بود و نای بلند شدنو ازم گرفته بودم ...

دستمو گرفت و آروم منو نشوند ... سرم پایین بود ، نمی تونستم نگاهش کنم ... اگه نگاه می کردم شاید منصرف می شدم ... دست گرمشو رو پیشونیم حس کردم ف لرزش دستش که رو پیشونیم بود از همه چی بیشتر برای من دردناک بود ...

تو چشمات زل زدم . وقتی که خودش لرزش دستش رو حس کرد سریع دستشو برداشت ؛ نقاب بی تفاوتی برای منصرف نشدن برام سنگین بود ، رو صورتتم سنگینی می کرد ... پوزخند محوی گوشه ی لبش نشست و بعد گفت :

_خوبی؟! حالت خوبه!؟

بغضمو فرو دادم اما نمی رفت پایین ، برای همین سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم ...

امید_ مطمئنی؟! ... رنگت پریده ... !

_نه خوبم ... بریم دیر شد ...

امید از جاش بلند شد اما من هنوز نمی تونستم ...

_امید؟! ...

امید_جانم؟! ...

با بهت بهش خیره شدم که لبشو گزید و منتظر حرف من موند ...

_می شه کمک کنی بلند شم؟! ... پام درد می کنه !

آره جون خودم ... واسه پا درد کردن هم مگه کمک می خوان ... نزدیکم شد و دستو دراز کرد جلوم ... دستمو رو دستش گرفم که فشرد و با حرکت آرومی منو بلند کرد و پشت سر خودش کشید ...

وارد اتاق شدیم که سلامی دادم ... می خواستیم بشینیم که نگاه های خیره ی دفتردار رو روی زنجیر دستمون دیدم ... خدایی مگه می شد این دستا رو ول کرد و رفت ...؟! ...

حالا کنار هم می نشستیم ... دیگه مقابل هم نبودیم ... حالا که دیر شده بود ...

با صدای مامانم که دنبال نگار کرده بود بیدار شدم ...

از دست این نگار ، یه آرایشگاه رفتن انقدر برات عذاب آورده دختر که منو بیدار می کنی ! حالا خوبه موهاش انقدر بلند شده بود که یه ساعت تو حموم می موند تا بشوره و شونه اشون کنه! ...

به ساعت نگاهی انداختم که ساعت 5 بعد از ظهر رو دیدم ... می گن خواب خواب میاره همینه !

تو این یه هفته همش تا این موقع می خوابیدم و بعدشم هم پای اینترنت بودم تا شب و شام و بعد هم که دوباره خواب ...

بلند شدم ... دم پنجره ایستادم ... نفس عمیقی کشیدمو با باز کردن لپ تاپم آهنگی رو پخش کردم ... خنده ام گرفته بود ... دو سال پیش بود که مامان در اتاقمو باز کرد ... با خنده بهم گفت :

_می گم چرا انقدر شادی ! نگو این آهنگا رو گوش میدی !!!

مامانم با اون آهنگا رقصش می گرفت ، چه برسه به من !

امام حالا کنار پنجره نشستم که دلم هوای بیرون کرد

لباسامو پوشیدم و جلوی چشم های متعجب مامانم از خونه زدم بیرون ...
 توخیابون راه می رفتم و صدای خواننده تو گوشم می پیچید ...
 _ از این خیابونا ، هر وقت رد می شم ... دیوونه تر می شم ، بی حد و اندازه
 باور کن این روزا ، هرچی که می بینم ، فکر منو داره ... یاد تو میندازه
 هرچی که می بینم ، فکر منو داره ... یاد تو میندازه
 انگار قدمام به این خیابونااااا ، وقتی که تو نیستی ، بد جوری وابسته اس
 انقدر که با فکرتم قدم زدم این جاااا ، حتی خیابونم از قدمام خسته اس
 انگار قدمام به این این خیابونااااا ، وقتی که تو نیستی ، بد جوری وابسته اس
 انقدر که با فکرتم قدم زدم این جاااا ، حتی خیابونم از قدمام خسته اس ... از قدمام خسته اس ...
 تو این پیاده رو ... بین همین مردم ... با اشتباه اما خیلی تو رو دیدم ...
 این که چرا نیستی ؟ ... من این سوالو از ... هر کس که می دیدم ، صد بار پرسیدم
 وقتی حواس تو در گیر رفتن بود ... بیهوده جنگیدم ... تو از همون اول منو نمی خواستی ...
 من دیر فهمیدم فهمیدم فهمیدم ... دیر فهمیدم ...
 انگار قدمام به این خیابونااااا ، وقتی که تو نیستی ، بد جوری وابسته اس
 انقدر که با فکرتم قدم این جا ، حتی خیابونم از قدمام خسته اس
 انگار قدمام به این خیابونااااا ، وقتی که تو نیستی ، بد جوری وابسته اس
 انقدر که با فکرتم قدم این جا ، حتی خیابونم از قدمام خسته اس ... از قدمام خسته اس
 فصل دوازدهم :

با زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم . چه اعصابی ازم خورد کرد ... تا من باشم صدای این تلفنای قدیمی رو روی زنگ
 گوشیم ندارم ...

به سختی از زیر پتو یافتمش و با صدای خوابالودم جواب دادم :

_بله !!؟؟

_سلام کوچولوی بد اخلاق!

_سلام سودی!

سوده خنده ای کرد و گفت:

_اسلام و علیک. تازه به جا آوردی؟! ...

_سوده حرفتو بزن خوابم میاد ...

ایشی کرد و گفت:

_اگه خوابت نمیاد می خوام ببینمت ... تو هم که یه خبر از ما نمی گیری! الان سه ماه بچه دار شدم یه نگرانی تو هم خاله شی ها!

یهو تو جام صاف شدم. انگار نه انگار که بعد از چند وقت سوده با من تماس گرفته بود ... شروع به احوال پرسی کردم از دلش در آوردم و قرار شد عصر که شوهرش نیست برم خونشون!

هوا گرم بود شدید! ... سوار ماشین شدمو به سمت خونه ی سوده رفتم ...

زنگ زد که درو باز کرد و پرید بغلم ... با خنده نشستیم که یهویی سوده گفت:

_خدایی راستشو بگو چرا طلاق گرفتی دیوونه؟! حیف نبود!؟؟؟!

من که خشکم زده بود، مونده بودم کی به سوده گفته! با تعجب گفتم:

_تو از کجا می دونی!؟!!

سری از روی تأسف تکون داد و از جاش بلند شد ... از روی این آشپزخونه پاکتی رو برداشت و با قدم های آرام به سمتم اومد و اونو داد دستم!

سوده _بازش کن، مال توئه!

_چی هست!؟!

سوده _بازش کن دیگه تو هم!

همین موقع بود که صدای گریه ی نوزادی اومد و سوده به سمت اتاقی رفت ...

پاکت رو به آرامی باز کرد ... کاغذی که توش بود رو بیرون اوردم و با باز کردنش دست خط آشنایی به چشمم خورد ...

هرچی بیشتر پامو روی پدال گاز می فشردم انگار بازم کم بود ... انگار بازم از سرعت چرخش روزگار و دنیا و سرنوشت کم تر بود ...

اشکی از گوشه ی چشمم چکید ... لغزششو روی گونه ام حس می کردم که آخرش مزه ی شورشو توی دهنم حس کردم ...

آفتاب در حال غروب بود که نورش چشممو زد ... عینکمو زدم که هم اذیت نشم و هم چشمم که اشک بارون بود معلوم نشه ...

نامه رو باز کردم و چشمم به دستخط امید خورد ...

سلام نگین جان ...

روز آخره ... دارم می رم برای همیشه ، نه برای سفر و خوشگذرونی ، برای این که مثل تو همه چیزو برای خودم تموم کنم . همون طوری که تو تموم کردی منم دیگه تمومش کنم ... می دونم که نمیشه فراموش کرد اما ...

وقتی پارسال وارد زندگیم شدی همه چی تغییر کرد ...

اول از دست تو و زندگی با تو رنج می بردم . تو مغرور ، من مغرور ، هیچ کدوممون هم کم نمیآوردیم ... خب دو تا شیر تو به قلمرو نمی تونستن !

بعد از چند وقت که تازه شروع لجبازی هامون بود دیدم که یه حسی دارم ، یه حسی که قبولش برام سخت و سنگین بود ؛ اذیتم می کرد ، برای همین اذیتی که می شدم رو سر تو خالی می کردم ...

دیگه کم کم تسلیم احساسم شدمو همه چیزو زیر پام گذاشتم ... آرام شده بودم اما باز غرورم اجازه نمی داد که مستقیم بهت بگم . گفتم زمان که بگذره بهتر می شه .

بعد از باردار شدن و بعد از این که بهم ابراز عشق کردی ، فهمیدم که حالا نوبت منه ... نوبت منه و من خیلی دیر جنبیدم ... منم دوست داشتم . خیلی هم دوست داشتم که گاهی به خودم تلنگر می زدم که تو همون امیدی هستی که از نگین متنفر بودی ???

بعد از اون ماجرا تو تغییر کردی ! خیلی هم تغییر کردی ! شاید فکر می کردی من تغییر کردم اما این تو بودی که افسرده شده بودی . ساعت ها که به دیوار خیره می شدی می نشستم کنار تو نگاهت می کردم اما متوجه نمی شدی .

بعد چند وقت هم که گفتن دیگه باردار نمیشی برای منم سخت بود اما بازم این تو بودی که خراب می کردی ... وقتی می دیدم حواست اصلا به من نیست ، منم دیر میومدم خونه ، کارامو دور از چشمت انجام میدادم ، چون می دونستم حواست نیست .

وقتی گفتمی طلاق خیلی از دستت کفری شدم . یه جور حرف می زدی که انگار من مسبب این زندگی بودم با این که خودت همه چیو خراب کردی ... خیلی خواستم باهات بمونم ، خیلی خواستم راضیت کنم که طلاق نگیری ، خیلی ... تا جایی که غرورمو زیر پام گذاشتم اما تو بازم تو فکرت غرق بودی و نشنیدی ! ...

دلمو بد شکستی نگین . من از صمیم قلبم بهت محبت می کردم و دوست داشتم اما تو گفتی که همش خالی بوده . تا جایی که فکر کردم شاید من خیلی بدم ...

داره دیر می شه . دوستتو سخت پیدا کردم اما پیدا کردم ... اینم نوشتم تا سبک شم ، تا نگی امید بد بود .
خداحافظ

بلند تو خونه داد می زدم : خداحافظ ؟؟؟؟ همین ؟؟ خداحافظ ...

سوده با ترس اومدم بیرون و با نگرانی اشک منو پاک کرد و گفت :

_چت شد دختر؟! خوبی!؟

فقط تونستم بگم : رفت ... ! نامرد رفت !

به حق حق افتادم که سوده با دلسوزی گفت :

_اگه دوستت داشتی پس چرا طلاق گرفتی!؟

_می ... می خواستم خوشبخت شه ... من بچه دار نمیشدم ، نمی خواستم حسرت به دل بمونه ...

سوده _ دیوونه ای به خدا ... حالا کجا رفت !!!!!

_نمی دونم ...

سوده با مکتی گفت :

_برو خونشون حتما به مادر و پدرش گفته !

از جام پریدم و با فعلا از سوده خداحافظی کردم ...

با هزار زحمت و التماس از زهرا جون فهمیدم . می گفت امید گفته به هیچ کس نگه اما حالا من فهمیده بودم ...

ماشینو پارک کردم ... به سمت سالن دویدم ... چشم می چرخوندم تا امید رو پیدا کنم ... پرواز امید اعلام شد ...

به سمت اطلاعات رفتم و خواستم که اسم امید رو پیج کنن ...

بعد از سه بار پیج هیچ نتیجه ای نگرفتم ... دویدم این ور و اون ور ... این هم شانس بود؟! معلوم نبود وقتی شانسو

تقسیم می کردن من کدوم گوری بودم ...؟! موبایلش هم که خاموش بود

پشت شیشه ایستادم ... باید از این جا رد می شد ... البته اگه هنوز نرفته بود ...

به شیشه چسبیده بودمو دید می زدم که فرد آشنایی به چشمم خورد . دقیق شدم که امید جلوی چشممو گرفت . با فاصله ی زیادی از شیشه که پشتش من بودم به سمت خروجی می رفت ...

ساکي که پشت سرش با خودش کشون کشون می برد تو دلمو خالی می کرد ! لعنت به این شانس ...

تقه ای به شیشه زدم و انتظار داشتم بشنوه ... اسمشم صدا کردم اما بازم به راهش ادامه داد ... از جلوم رد شد و پشتش به من شد ... به گریه افتاده بودم پس چرا منو نمی دید؟! لعنت به این شانس ... خدا!!!!

دیگه از دیدم پنهان شد . یعنی رفت ... همون جا جلوی شیشه نشستم . انتظار داشتم الان بپره جلوی شیشه و با خنده ی مسخره ی همیشگیش بگه : آها!!! باختی !... بعدم منو به آغوشش دعوت کنه ... اما بعد از چند دقیقه ای که به در خروجی خیره شده بودم خبری نبود !

رد خشک شده ی اشک هام روی صورتم بود ... از جام بلند شدم ... باز هم به شیشه نگاهی انداختم اما خبری نبود ... به سمت خروجی رفتم و این شد پایان زندگی من!

زندگیمو خودم خراب کردم ...

همش هم تقصیر من نبود اما منم کم مقصر نبودم ... به یاد حرف های سوده افتادم ::

_اگه دوستش داشتی پس چرا طلاق گرفتی!؟

من دوستش داشتم ، پس چرا نخواستم که تا ابد مال خودم باشه!؟ ... من فقط می خواستم خوشبخت شه اما فقط حواسم پیش خودم بود ... فکر نکردم که ببینم امید هم راضیه یا نه ! اونم همینو می خواد یا نه !

اصلا می شد از پرورشگاه بچه آورد ... دیگه نیازی هم به طلاق نبود اما منه احمق ...

دوباره زدم زیر گریه ...

به روبه رو خیره شدم که خونه ی آرزوهامو دیدم ...

وارد آسانسور شدم ... شماره ی طبقه رو فشردم و با حرکت آسانسور کلی از خاطراتم برام زنده شد ...

از اون شبی که برای اولین بار با لباس عروس وارد شدم تا اون روزی که برای بیرون رفتنم امید اصرار داشت که حلقه دستم کنم تا اون روزی که باردار بودمو امید با شوخی ها و خنده هاش زندگی رو برام از نو ساخته بود یا تا اون روزی که با رنگ و روی پریده به سمت محضر رفتم ...

با ایست آسانسور به خودم اومدم و ازش بیرون پریدم ... خونه ی ما کنار آسانسور بود . چرخي زدم . خدا خدا می کردم که کلید به قفل در بخوره ...

با تقی که قفل در کرد چشمامو باز کردم . درو هل دادم ... خونه همون جوری بود ... انگار تازه از خونه بیرون اومده بودم ... مرتب مرتب !!!!

وسط خونه ایستادم . هر طرفشو که نگاه می کردم یه خاطره برام زنده می شد . باز هم از اولین روز که وارد این خونه شدم تا آخرین روزی که ساک به دست از این خونه بیرون رفتم ...

به سمت اتاقمون رفتم . یاد خاطرات شب عروسیم افتادم ... وارد اتاق که شدم لبخند روی لبم خشک شد ... عکس های عروسیمون روی دیوار نبود ... چرا انتظار داشتم که هنوز هم باشه ...؟! ... یا چرا امید این عکس ها رو برداشته بود ...

نگاهم به تخت افتاد که ملحفه ی روش بهم ریخته بود . الهی که نمیری امید ؛ هنوز یاد نگرفتی تختو خودت جمع کنی !؟...

نگاهم به گوشه ی اتاق افتاد که تابلو ها رو دیدم . نزدیکشون شدم . برگردوندمشون که دیدم عکس های عروسیمونه ! نمی دونم حالا گریه کنم یا بخندم به این سرنوشت لعنتی بخندم یا گریه کنم ؟؟؟!!!!

خودمو روی تخت پرت کردم ... هنوز بوی عطر تنشو می داد . چرا برای نگه داشتن زندگیم تلاشی نکردم؟! چرا به این راحتی از دست رفت

نمی دونم چقدر گریه کردم اما چشمام داشت گرم می شد که کلیدی در قفل خونه چرخید . انقدر گیج خواب بودم که فقط با صدای چشمام باز شد اما نتونستم تکونی بخورم ... اچه کی کلید خونمونو داشت؟! ... حتما اشتباه شنیدم ...

دوباره افتادم که با تقه ای که به در خورد از جام پریدم . کی می تونه باشه؟! در آروم باز شد ... هنوز از فرط تعجبم روی تخت پهن بودم ...

با دیدن کسی که انتظارشو نداشتم روی تخت صاف نشستم .

امید این جا چی کار می کرد؟! ... مگه نرفته بود؟!

آروم به سمتم اومد و روبه روم روی تخت نشست ... زیر لب بدون این که حالت صورتش تغییر کنه گفت :

_فکر نمی کردم برگردی !

همین؟! ... انقدر امروز عذابم داد همین؟! ...

امروز اونقدر اذیت شده بودم که دستم ناخودآگاه بالا رفت و روی گونه چپ امید فرو اومد !!!

هردومون با شک به هم نگاه کردیم ... چرا این کار رو کردم؟! ... خیلی عذاب کشیده بودم لعنتی !

با دست چپش آروم گونه اشو مالید و فکشو جابه جا کرد و به من خیره شد ...

این همه می خواستم برگرده ، حالا که برگشته میزنمش !!؟؟ ... حتما دردش گرفته !
 دستمو به سمتش دراز کردم و روی گونه اش کشیدم و زیر لب پشت سر هم تکرار می کردم :
 _بخشید ... بخشید ... نمی خواستم این طوری شه ...
 اشکم سرازیر بود که امید دستمو کشید و منو به آغوش کشید . تو بغلش بودم ... آرام گفت :
 _گریه نکن ... اشکال نداره ...

_بگو دیگه نمی ری ؟! ... بگو تنهام نمیذاری ؟!

پشتمو مالید گفت :

_دیگه نمیروم ... قول می دم ! ... پیشت می مونم

منو از خودش جدا کرد و به چشمام خیره شد

& & & & & &

عمو حمید _خب حالا برای ادای رسم قدیمی بهتره این دو تا جوون برن با هم حرف بزنن !
 شلیک خنده ی همه بلند شد ... آخه عموی من مگه خواستگاری اوله ؟! .. با اون لحنی که داشت حرفش خنده دار تر
 بود ...

سرمو انداختم زیر رو به سمت اتاقم رفتم ... امید به اتاقم نگاهی انداخت و گفت :

_نگین تو چقدر مرتبی ! ...

به یاد بدبختی های زندگیم افتادم و سریع انگشت اشارمو رفتم بالا و گفتم :

_آها ، شرط اول برای ازدواج دوباره . هر وقت دیر تر از من بیدار شدی باید تختو جمع کنی !!

چون میدونستم همیشه دیر تر از من بیدار میشه شرط خوبی بود !!!

لباشو جمع کرد . چشماشو تنگ کرد و از نیم رخ خیره شد به من ... مکثی کرد و یهو بی گفت :

_نمی خوام ... مبارک باشه

و از اتاق بیرون رفت ... وا؟! والا!!!!

عجب آدمیه ها !!!

تو اتاقم داد زدم :

_کچل ! لجباز ! چشم سبز مزخرف ... بزنی شطکش کنی ها !!!! بچه پرروی تنبل ...
دستامو مشت کردم که یهویی در باز شد و سر امید از لای در دیده شد که گفت :
_خودتی !

و دوباره رفت بیرون ...

نمی دونستم از خنده فکمو بگیرم یا شیکمو ... پسره دیوونه بودا !

درو دوباره باز کرد و گفت :

_خوش خنده ، بیا بیرون همه منتظرن ...

به حالت عصبانی دراومدم و دویدم سمتش ... از در رفت بیرون و منم پشت سرش ...

پایان ...

1392 / 6 / 29

در ادامه ی این داستان : گردونه سرنوشت